





تو شبیه باورامی

دنیا به کامم شیرینه تا وقتی که تو باهامی

وای چقدر بامرامی

تو رفیق با وفامی

دنیا به کامم شیرینه تا وقتی که تو باهامی

یه قری دادم و به نقشه یه امشبم فکر کردم ها ها  
امشب که شبه جمعیس  
و شب جمعه معمولاً چه اتفاقی میوفته؟؟ ها ها  
خب خب امشب باید یذره کرم بریزم توی اتاقه ارمیا و صحرا  
میدونم باید چیکار کنم  
حالا یه قره دیگه  
خب خب بزار بگم  
دقیق ۴ سال از عروسی صحرا اینا میگذره  
صحرا یه پسل تپل مپل داره به اسم ارمین  
عاشقشم ۳ سالشه انقدر باحاله ها  
اروشای نکبتمونم که البته عشقه منه ۷ سالشه  
دندوناش داره کم کم میوفته انقدر قیافش باحال شده  
به تپلی میگم دندونای اروشارو من با مشتتم شکوندم  
کاره بد کرد شکوندمش  
تپلم از وقتی اینو گفتم هر وقت بهش نگاه میکنم  
صورتشو باترس برمیکردونه  
دیوونم دیگه  
ها ها صحرا و ارمیا شب منتظرم باشید  
ریلکس به طبقه پایین رفتم  
صحرا و ارمیا ترجیح دادند توی خونه جدا زندگی نکند  
سیبی از توی سبده روی میز برداشتم  
سیبو همینجور که میرفتم بسمت کاناپه توی هوا پرت میکرد  
اقا چشمتون روزه بعد نبیته توی همین هوا انداختنا  
سیب خورد توی سره یکی

با ترس به عقب برگشتم  
وبا چهره برزخی صحرا روبه رو شدم  
— سلام زن داداش خسته نباشی خوبی امشب خوش میگذره  
انقدر هول شده بودم چرت و پرت میگفتم چی گفتم امشب خوش میگذره؟؟ خخخخ  
صحرا — اوا به خدا به ارمیا میگم مثله چندسال پیش بندازت توی کمدایا عصاب ندارم  
— واه واه زن داداش چرا زورت به من میرسه  
صورتتمو سریع اونور کردم  
یذره تف به چشمم زدم تا نم دار بشه (کثیفم خودتی)  
بعدم برگشتم نگاش کردم  
— ببین من چه گناه دارم  
صحرا — اوایا راستی تو لباسه منو پاره کردی؟؟  
اوه اوه لو رفتم  
ابه دهنمو با سرو صدا قورت دادم و گفتم  
— میدونی چیه روی تختت بود برش داشتم پوشیدمش  
خیلی بهم میومدایا خب بعد داشتم درش میاوردم دستمو تاوسطش رد کردم که یدفعه یه  
سوسکی جلوم ظاهر شد  
منم ترسو یدفعه دستمو اوردم بالا که لباس جر خورد  
این اروشای زلیل مورده سوسک پلاستیکی جلوی پام انداخت بود

والکی دماغمو بالا کشیدم  
— اوا من تورو نکشم اسمم صحرا نیست  
حالاتوی این هاگیر واگیر افتاده بود دنبالم  
از اینورم شلواره گشاده من کشش در رفته بود  
عاشقه لباسای گشادم  
یه دستم به شلوارم بود یه دستم به کشه شلوارم  
یه لحظه فقط یه لحظه حواسم پرت شد  
پامو روی زمین خیس گذاشتم  
وبعدم که میدونید  
با نشیمنگاه محترم روی زمین افتادم  
صحرا سرخوش میخندید و میگفت — آی دلم خنک شد وای  
— کوفت مرض زهره خر کره مار  
کی اینجا اب ریخته؟؟  
صحرا — عزیزم اون اب نیست تپل اونجا خراب کاری کرده شماره یک  
اول با تعجب نگاش کردم

صحرا — میخواستم پیام اینجارو پاک کنم که با سیب زدی توی سرم تقصیره خودته

بعدم شونه ای بالا انداختو رفت  
با چندش به وضع نگاه کردم و اای  
سریع بلند شدم  
از اولم این شلوارم باعثه بد شانسیم بود

دره حمومو بایام باز کردم  
اصلا به من حموم نیومده  
هر وقت میرم حموم یک ساعتو نیم جلوی اینده برای خودم شکلک در میارم  
بیار میرم توی جلده جنیفر  
یکسری هم آرش  
دیوونه ام

الان دیگه باید خودمو بشورم  
همینجوری که مو هامو میشستم  
اهنگی که زیره دوش میخوندمو شروع کردم به خوندن  
— لا لای لا لای ای لالای لای  
صدامو هم تغییر داده بودم  
حوله ی عروسکیمو پوشیدم  
حوله ی سفیدی بود که روی عکسه خرس بودو پوشیدم  
کم مونده بود به شب و من در فکره نقشم  
یه تیشرت گشاد پوشیدم و شلوارم  
مو هامو هم خشک کردم و به صورت گوجه ای بستم  
خوب بودم دیگه

بعله اصلا از من خوشگل تر نیست که  
گوشیمو توی جیبه شلوارم گذاشتم  
پیش به سوی بیرون  
اول از همه سربه یخچال باید بزنم  
وارده اشپزخونه شدم که دیدم  
مامانمو تپل پیشه همن (تپل همون ارین)  
مامان — سلام مادر بیا با منو ارین حلوا بخور  
— عه سلام مامان جونم کی برگشتی از خونه ی خاله فریبا  
— تازه اومدم حلوا درست کرده بود گفت برای شما هم بیارم  
سرمو تکون دادم

عاشقه خاله بزرگم ولی از خاله کوچیکم بدم میاد

یه دختر داره از این دماغه فیل افتاده ها بیریخت ولی با اعتماد به نفس زیاد میگه خیلی ها  
ارزوشونه جای من باشن  
حتی بیار که اومده بود اینجا و اینو گفت یدفعه تپل بلند بلند زد زیره خنده بعدم اب دهنه  
مبارکشو توی صورته مبارکه این دختر خاله ما تف کرد تپل زیاد که میخنده اینجوری میشه  
وباید توی این مواقع تا حده امکان ازش دور باشیم نمیدونم وقتی یاده قیافه قرمز شده  
نگین (دختر خالم) که میوقتم خندم میگیره  
مامان – اوا از درسات چه خبر ترمه یکی ها باید خوب بخونی  
– مامان جونم درسم خوبه چون درسی که علاقه داشتمو خوندم  
بعدم رفتم سمتش و لپاشو یه ماچه ابدار کردم  
که با ضربه توی سرم روبه رو شدم  
مامان – صدبار گفتم اینجوری کنو بوس نکن تمومه تفت توی صورته من میاد  
خنده ای کردم و رفتم سمت تپل  
تا دید دارم میام سمتش  
از روی صندلیش سریع بلند شد دفرار دیگه  
همون قضیه مشت توی دندونه اروشای خودمون  
خواست از اشپزخونه خارج بشه  
یدونه زدم روی نشیمنگاه مبارکش  
شیلقققققق

دادش رفت هوا وبا دیدنه قیافه شیطنانی من فرار رو ترجیح داد قهقه ای زدم که مامان زیره  
لب یه دیوونه بهم گفت  
روی کاناپه نشستم  
پاهامو روی میز گذاشتم و تی وی رو روشن کردم  
آخ جون کارتون پاندای کنفوکار  
عاشقه این پاندا عه عم  
خیلی باحاله  
اروشا اومد کنارم نشست  
هروقت میدید من دارم کارتون نگاه میکنم میومد سمت سرشو میزاشت روی پام و دستامو  
میزاشت روی موهایش تا باهاشون بازی کنم  
دستمو لای موهای طلایش بردم  
اروم لمسشون کردم  
اروشا – اوا بیریخته امشب نقشه رو اجرا میکنیم  
یدونه پسی بهش زدم وگفتم – اولا بیریخت ننته دوما اره اجاره میکنیم  
خنده ای کرد  
بهش گفته بودم شب مامان و بابات میخوان برن تو اتاق تنهایی چیپس و پفک بخورن

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

تا اینو به اروشا گفتم  
عصبانی شدوگفت - نامرداااا  
منم نقشمو بهش گفتم که گفت منم هستم  
ارمیا - اوا پاشو شام  
- عه سلام داداش  
- سلام بدو مامان منتظره  
دسته اروشا رو گرفتم وبه سالنه غذاخوری رفتیم  
خب خب شام سوپ داشتیم مرغ داشتیم وقرمه سبزی هم داشتیم  
با دیدنه قرمه سبزی چشمام برق زد  
۴کف گیر برای خودم برنج ریختم ویه عالمه خورشک  
عاشقه قرمه سبزی ام  
باولع شروع کردم به خوردن  
تپل با نیشه باز نگام میکرد  
خوب شد این بچه ازم نترسید والا شک کرده بودم به خودم که ادمم یانه؟  
بعد از خوردنم دستمالی برداشتم ودوره دهنمو پاک کردم  
سرمو بلند کردم باصحنه ای که دیدم خندم گرفت  
یدونه ارمیا میزاشت دهنه صحرا  
یدونه صحرا دهنه ارمیا  
بعدم با یه دستمال چندشا دهنشونو پاک میکردن  
صبرکنید شب دارم براتون هاها  
رفتم توی اتاقم و درو هم بستم  
عاشقه اتاقم  
زمینش پارکته قهوه ای عه  
دیواراشم به خواسته خودم آبی و سفیده تختم نارنجی وزرده  
میدونم خیلی قاطیه  
برای همین عاشقشم  
واردش که میشم اصلا خود به خود شاد میشم  
به بادکنکم نگاه کردم وخنده ی شیطانی ای کردم

دره اتاقو اروم باز کردم همه جا تاریک بود  
اروم روی پنجه پام راه رفتم  
خونه توی تاریکی فرو رفته بود  
اول باید برم اتاق اروشا  
اتاق اروشا وتپل یکی عه

دستگیره رو اروم به طرفه پایین کشیدم  
عه اینا بیدارن  
اروشا وتپل داشتن باهم بازی میکردن  
اروشا تا منو دید خواست چیزی بگه  
که سریع انگشتمو به نشون سکوت روی دماغم گذاشتم  
اروشا با صدای ارومی گفت – اوا چیشد؟؟  
– پاشو بدو باید عملیاتو انجام بدیم  
تپل با صدای بچه گونش گفت – دالید میرید پفک بخولید؟؟  
باحرص به اروشا نگاه کردم که خودشو زد به کوچه علی چپ  
حالا این تپلو کجای دلم بزارم  
تپلو توی ماشین کوچیکش گذاشتم  
و کمر بندشو سفتش کردم  
– خب تپل تو اینجا میمونی و جم نمیخوری  
لباش لرزید گفتم الان با گریش همه رو بیدار میکنه  
سریع دستمو روی سره اروشا گذاشتم و سرشو گرفتم و بسمت تپل اوردم  
– اروشا دهندو باز کن  
اروم دهندو باز کرد  
– ببیین تپل من این دندوناشو شکستم ها ها  
کم کم اروم شد و سرشو انداخت پایین  
شکلاتی از توی جیبم در اوردم و جلوش گذاشتم  
وبه اروشا اشاره کردم بریم بیرون  
نچ نچ صدای ماچ ماچه شون از ایجا هم میاد  
لبخنده شیطانی زدم  
درو اروم باز کردم  
نگاه کم مونده باهم یکی بشن  
خوبه حواسشون اینجا نیست  
نشستم زمین و چهار زانو بسمت کمد رفتم پشتتم اروشا اومد  
یه دستم روی زمین بود یه دستم روی چشمه اروشا  
عجبااا  
این از سوزن اینم از بادکنک  
سریع بادش کردم  
اروم بسمت تختشون رفتم  
خوبه تاریک بود منو نمیدیدند  
جای حساس بودن خخخ  
یک دو سه



## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

سوزنو زدم به بادکنک  
هر دو باترس از جاشون پریدن  
داد زدم  
شما محاصره شدید  
صحرا – وای چیشده ارمیا یه کاری کن  
خب خب وخته نقشه دومه  
صدای ضبط شده سگ رو پلی کردم ها ها  
ارمیا از اینور میدوید صحرا هم از اونور  
کف زمین با اروشا افتاده بودیم و میخندیدیم  
ارمیا یدفعه ایستاد کلیده بر قو زد  
اوه اوه ریدم  
ارمیا – اوا میکشمتنتنتنت  
افتاد دنبالم  
یقه لباسمو گرفت و بسمته اتاقه خودم بردتم  
صحرا – ها ها اوا خانوم باید باز توی اون کمد بمونی  
وای کمد نههههههههه  
دره کمدو باز کردم  
جفتگ میزدم  
ارمیا – خب خوابای خوبی ببینی  
ارمیا – وشما اروشا خانوم شماهم بفرمایید داخل  
اروشا – اخه بابا اوا گفت دارید چیپس و پفک میخورید برای همین منم باهاش اومد  
چشمه غره ای به اروشا رفتم که سرشو زیر انداخت  
ارمیا – به به چشمم روشن به هر حال باید شما هم تا صبح به همراه اوا جان توی کمد بمونید  
خوبه کمد بزرگه  
صحرا – تا شما باشید بی اجازه نیاید توی اتاق  
باحرص به صحرا نگاه کردم که زبونشو تا ته برام درآورد  
ارمیا که رفت روبه صحرا گفتم – شبیه خره شرک شده بودی  
صحرا – اگه من خرشم تو خودشی  
اداشو درآورد  
که ارمیا اومد – بسه بریم صحرا  
و دره کمدو بست و قفلش کرد  
هیییی اصلا به اروشا اهمیتی ندادم و پشتمو بهش کردم خوابیدم والا

صبح با صدای چخش کلید چشمامو باز کردم

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

وای چقدر این اروشا به منه بدبخت لگد زد  
ارمیا - به به اوا خانوم گل  
- زهره مار با این بچت  
بعدم بی توجه بهش از کمد خارج شدم  
امروز دانشگاه داشتم  
من دانشگاه دوس ندارم  
میخوام بخوابم  
صورتمو شستم  
مانتو مشکیمو با مغنه مشکی و شلواره لی مو پوشیدم  
کیفمو برداشتم  
یه برق لبم زدم  
خب برم که دیرم شده  
به به اینجارو نگاه صحرا و تپل و مامان دارن صبحونه میخورن  
صندلی رو بیرون کشیدم  
که تپل با ترس بهم نگاه کرد  
وای خوشم اومد خوشم اومد جذبه رو حال کردی  
صحرا - خوشگذشت اوا خانوم  
- بله همون قدر که به شما توی اتاق  
نذاشت ادامه بدم با پاش از زیره میز محکم زد به پام چشم غره توپی بهش رفتم  
مامان نگاه مشکوکی بین منو صحرا ردوبدل کرد  
چاییمو هم زدم  
تپل داشت دولپی عسل میخورد  
لقمشو با سرو صدا قورت داد  
چاییمو سرکشیدم  
صندلی رو عقب کشیدمو بلند شدم  
قبلش باید کرم میریختم یذره دیگه  
سریع یدونه لقمه عسل و کره درس کردم و یک دو سه  
همشو کردم توی دهنه تپل  
با تعجب بهم نگاه کرد  
صحرا - خدانکشتت اوا بیا برووو  
گازی هم از لپه تپل گرفتمو بسمت در رفتم  
خواستم درو ببندم صدای گریه تپلو شنیدم  
با آه به مانشین روبه روم نگاه کردم  
هییی چرا مامان اینا برای من فراری قرمز نمیخرن؟؟  
الان ۲سال پراید دارم

من با این ابهت سواره پر اید بشم؟؟ البته پر اید ماشینه خوبیه ها  
ولی من فراری میخوایم  
دره ماشینو محکم بستم  
از حیاطه بزرگمون خارج شدم  
فلشه خوشگلمو وارده ضبط کردم  
واهنگه حس خوبیه شادمهرو پلی کردم  
این اهنگ بهم آرامش میده  
ماشینو توی پارکینگه دانشگاه پارک کردم  
وبا دوتا چشم روبه رو شدم  
آره خودشه کفگیر دوسته خودم  
قیافشو که میبینم یاده کفگیر میوفتم  
فقط یذره چاقه

چشمو ابرویی بر اش اومدمو گفتم - سلام بر کفگیره خودم حالت چطوره؟؟  
- کوفت اوا صدبار گفتم به من نگو کفگیرررر من ندااام  
- حالا چه فرقی میکنه کفگیر یانه؟؟ مهم نیته  
- گمشو بیا بریم کلاس الان استاد میاد  
سرمو تکون دادم

دره کلاس محکم باز کردم  
استینامو دادم بالا و گفتم - واووو عشقتون اومددد  
او ماچ

دیگه همه میدونستن من اینجوری وارد میشم پس توجه ای نکردن وبه صحبتشون ادامه دادم  
منم شونه ای بالا انداختم  
روی صندلی مخصوص یعنی روبه روی معلم نشستم  
فکر نکنید پاچه خوارم یا چیزه دیگه ای هااا  
روبه روی معلمو انتخاب کردم اونم به خاطره اینکه وقتی معلمه گرام در کلاس حضور  
ندارن پامو دراز کنم وبزارم روی میزش یه حالی میده ها  
- میگم اوا چه خبر  
- اسکلی دیگه کاریش نمیشه کرد  
- خفه پیلیز  
- ببند بابا

دیگه بحثمون با ورود استاد ادامه پیدا نکرد

به دهنه استاد زل زدم که الکی داشت بازو بسته میشد  
این استادمون بعد از نگین خودشیفته ترین ادم توی دنیاست

موهای فری داره یه خاله گوشتی گنده هم روی دماغشه  
پوسته سفیدی داره که اصلابه صورتش نمید  
چشمایه ریزی هم داره  
خلاصه خیلی بیرخته  
یسری توی کلاس بحث سره خوشگلی بود  
البته بینه دوتادختر دعوا شده بود سره یه پسر  
این دختر میگفت من خوشگلم اون یکی میگفت من  
دیگه اخره سرم این استاد بیرخته بلند دادزد  
من از همه خوشگل ترم بسه دیگه ساکت شید  
یعنی من دهنم همینجوری باز مونده بود  
استاد - خسته نباشید خدافظ  
خداییش خیلی اوشکوله  
کفگیر - میگم اوا شنیدی میخوان چیکار کنن  
- چیکار کنن؟؟؟

- میخوان ترمه اولی هارو آزمایش کنن ببینن توانایشون برای حله مشکلاته روحی مردم  
چجوره  
میخوان بعضی از بچه هارو بفرستن یه جاهایی برای همین آزمایشی که گفتم  
حالا فردا معلوم میشه

سرمو خاروندم خب اگه منم جزو شون باشم چی؟؟  
بقیه کلاس هاهم زود گزشت

بابی حوصلگی به اروشا نگاه کردم  
- اوا جونم ببخشید دیگه ترو خدا بخدا دیگه دهن لقی نمیکنم  
من اصلا با اروشا قهر نبودم  
ولی فکر میکرد باهش قهرم  
ها ها بزار فکر کنه قهرم  
روبهش گفتم - باید یه کاری کنی تا باهات دوس شم

- چیکار؟؟  
- باید بری برام دوتا چیپس و پفک و تخمه بیاری

- اخه برای چی؟

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

– توکاریت نباشه زود باش  
صحرا – اوا یه لحظه تپلو نگه دار من برم به این زنه همسایه کمک کنم دارن اش میپزن  
تپلو توی بغلم گرفتم  
داشت با ترس نگام میکرد  
حس کردم یه چیزی توی دهنش  
– تپل تخ کن بیرون چیه توی دهن  
باتعجب نگام کرد  
واای این همینجور ادامه بده اون نمیدونم چی توی گلوش گیر میکنه  
باید خودم وارده عمل شم  
دستمو کردم توی دهنش البته انگشتمو  
تپل باچشم های گرد شده نگام میکرد  
اها یافتمش  
خواستم درش بیارم که باچیزی که دیدم تعجب کردم دندون بود  
ای واای دندون این چرا لُق بود  
واااا  
دیدم توی چشمای تپل اشک جمع شده  
هیجوع دندون این شل بود من خواستم از توی دهنش برش دارم کندمش از ریشه  
گند زدم  
به صورته اشکیش نگاه کردم  
احساس عذاب وجدان به سراغم اومد  
بوسه ای روی گونش کاشتم  
مثله همیشه برای ساکت کردنش یه شکلات بهش دادم  
ولی این برام سوال بود دندون این چرا لُق بود؟؟  
ای واای شروع شد  
تپلو گذاشتم توی کیفم که روی صندلی اویزون بود  
بادو بسمت کاناپه رفتم  
تی وی رو روشن کردم  
اخ جون پاندای کنفوکار  
اروشا – اوا بیا چیپس و پفک  
– چراا انقدر دیر اومد ها؟  
– قدم نمیرسید اینارو از کابینت بالا بیارم  
مجبور شدم صندلی بزارم که یکم طول کشید  
سرمو تکون دادم  
وبه تماشای کارتون مورده علاقم پرداختم

اینم از این تی وی رو خاموش کردم  
والی ددم وای تپللیلی  
با دو بسمت کیفم رفتم  
نیستنت  
تپل گم شو ددده  
اروشا – چیشده او؟  
– اروشا تپل گم شده  
صدایی از اشپزخونه میومد  
وارده اشپزخونه شدم  
با چیزی که دیدم چشمام به اندازه کافی گشاد شد  
ککش توی ماشین لباس شویی بود بقیش بیرون  
خاک تو سرم شد بچم از دست رفت  
اروشا سریع رفت سمتش و بغلش کرد  
وایسا این داشت چی میخورد  
تپل صاف ایستاد دستاشو گزارشت پشتش  
دوره دهنش سفید بود  
– تپل داشتی چی میخوردی ها؟؟؟؟  
دره ماشینو باز کردم چیپس؟؟  
یه نگاه بهش انداختم  
پس بگو چیپسای ما چرا کم شده بود  
خجالتم نمیکشه  
یدونه دیگه شپلق بهش زدم  
واز کناره دوتاشون رد شدم ایش  
گوشیم توی جیبم لرزید  
هییی صحراس  
– جونم زن داداش  
– کوفت مرض چرا تلفنه خونه رو جواب نمیدید  
– امم چیزه دشویی بودم خب امر تو بگو

– تپل خوبه؟؟

– اره مگه باید بد باشع؟

– اخه به تو اعتمادی نیست سری پیش که تنها گزارشتم پیشت بمونه رو یادت که نرفته برگشتم  
دیدم برعکسش کردی یه لگن گزارشتی وسطه سالن و هی این بچه بیچاره منو میبری بالا  
ومیبری پایین و میترسونیش

— خب بابا  
— اوا منو مامان شب نمیایم خونه خاله اینات میخوان حلیم درس کنن توهم حاضرشو بیا  
خونه خاله فریبات  
— عمر اا من پامو اونجا بزارم  
— بسه زشته نیای ارمیا هم شب میاد خونه خاله بلند شو با تپلو اروشا بیاین  
— نههههه صحرا من حالم بد میشه قیافه نگینو نگاه میکنم  
— زود بیا خدافظ  
و تقی گوشی رو قطع کرد  
پوفی کشیدم  
یذره خونه رو با اروشا تمیز کردیم  
مانتو قرمزمو با شاله مشکیمو و شلواره مشکیمو پوشیدم  
مانتوم البته چهار خونه بود مشکى بود و قرمز  
اگه به من بودکه مانتوگشادمو میپوشیدم ولی حیفف که باید پیشه این نگینه خر خوشگل به  
نظر بیام  
رژه قرمزمو زدم وگوشیمو توی جیبه شلوارم گذاشتم  
زیاد علاقه ای به کیف نداشتم و ندارم  
لباسای تپلم اروشا پوشید براش  
سواره پراید خوشگلم شدم  
اهنگه توکوچه ماهم عروسی میشه تنلو رو پلی کردم

باچندش به قیافه اوا نگاه کردم  
چقدر من از این دختر بدم میاد  
نگین - میگم اواجون چیشد اومدی گفتم شاید ما اینجاییم تونیای  
چشم غره ای رقتم و گفتم - عزیزم من شمارا اصلا حساب نمیکنم اینجا برای همین برام مهم  
نبود تازه با اصراره خیلی زیاده صحرا اومدم  
ایشی گفت که زیر لب بهش گفتم انقدر نگو ایش یدفعه دیدی شد جیش اون موقع من حال ندارم  
بدمت دسته تپل ببرتت جیش  
دیوونه شدم وای زده به سرم دارم چرت میکرده  
یدونه محکم کوبیدم به سرم  
خونه ی خاله بزرگم یه خونه ویلایی با حیاط بزرگ بود  
وضعشون متوسط بود  
توی حیاطش الاچیق گذاشته بودند  
منو تپل و اروشا روی الاچیکا نشسته بودیم  
نگین تازه اومد پیشمون که دید محلش نداشتیم رفت

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

والا دختره از دماغه فیل افتاده  
وای یعنی اینا تاصبح میخوان بیدار بمونن  
محرم بود  
خوبه مانتوم توش مشکی داره  
به تپل نگاهی کردم  
خمیازه ای کشید  
با چیزی که دیدم چشمام گرد شد  
دستشو کرد توی دماغش  
یه چرخه داد بعد محتویاتشو مالید به لباسه اروشا  
اروشا روش اونور بود داشت با تبلته تپل بازی میکرد  
اخه بچمون تپل علاقه خاصی به لاک زدنو اینا داره  
دیگه براش تبلت گرفتیم بازی ریختیم توی انگشتای اونارو لاک بزنه  
بدبخت اروشا تمومه انگشتاشو تپل لاک زده بود افتضاح  
اگه اروشا بفهمه تپل دماغ مالیدع به لباسش  
تپل حالا رفت سره اون یکی سوراخه دماغ  
منم بدم نیومد به دماغ یذره صفا بدم  
اینورو نگاه کردم کسی نبود  
اینورو دیدم بازم نبود  
انگشتمو اروم اوردم بالا  
اخیش چقدر حال میده  
سریع مالیدمش انگشتمو به تپل  
انتقام اروشا رو ازش گرفتم ها ها  
یذره دیگه همین جا مینشستم دیوونه میشدم  
گوشیمو از توی جیبم دراوردم  
به نت سریع وصل شدم  
بلندشدم و نشستم روی تابه گوشه حیاط  
خب اوه اوه تا تلگراممو باز کردم پیامها بهم حمله کردن  
خب اولی برای گروه دانشگامونه  
خخخ کفگیر ایزتابیینگ  
کفگیر - بچه ها برام خواستگار اومده اسمش محمده انقدر پسره خوبیه صبرکنید عکسشو  
بفرسم  
عکسو فرستاد  
با چیزی که دیدم روی زمین از زوره خنده افتاده بودم  
کیپه همون استاد خودشیفته نمونه ولی منتهی این چهارشونس و از اینجا که معلومه سیکس پک  
داره



## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

والای خدایااا اینووو  
اه لامصب اینم شانسه ما داریم بستم تموم شد  
گوشیمو با غرغر گذاشتم توی جییم

صحرا - چرا اینجا نشستی اوا؟ بیا کمک دیگه  
چشم غره ای بهش رفتم والا انگار من گفتم حلیم درس کنن  
بهترین راه فراره ها ها  
سویچه ماشینه صحرا رو از روی الاچیق برداشتم  
چطور اون فراری داشت من نداشتم  
البته صحرا حقشه این زندگی  
شونه ای بالا انداختم  
دره خونه رو اروم باز کردم  
که با صداشون باحرص بسمتشون برگشتم  
تپل - اوا کجا میلی؟  
اروشا - راست میگه کجا داری میری مارو هم ببر  
- باشه راه بیوفتین  
سواره ماشین شدیم  
شیشه هارو دادم پایین  
اهنگه آی فریاد فریاده امیدو پلی کردم هییی یادش بخیر توی عروسی صحرا وارمیا اینو  
گذاشتن توی ماشینم همینطور چه زود گزشتا  
ولی درعجبم اون خونه چرا اتیش گرفت؟  
ولش اصلا به من چه والا  
اروشا تپلو گذاشت توی بغلش  
گوشیمو از توی جییم دراوردم وشماره کفگیرو گرفتم  
کفگیر - سلام جونم  
- عق اینجوری نحرف بدم میاد  
- خب آرش جون میگفتی میخوای بیای دنبالم  
- چی میگی پشمک ارش کیه اوام  
- منم خوبم باشه ساعته ۹ میبینمت  
- دیوونه ارش کیه دختره چشم سفید ارش کیه هان؟  
اوا قطع کرد  
دختره خل مغز  
من؟ ارش؟  
پامو گذاشتم روی گاز برو که رفتیم

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

تپلو و اروشا از اونور جیغ میزدن منم از این ور  
حالا خوبه محرمه باید یذره رعایت کنیم  
گوشیم زنگ خورد  
گوشه ای پارک کردم  
والا بچه کنارمون نشسته ماهم که شانس نداریم یدفعه دیدی با از راییل روبوسی کردیم  
خوده نامردشه  
— الو کفگیر ارش کیه؟ هان؟؟  
کفگیر — وای اوایه پسره خوشگل بهم پیشنهاد داده چشمای ابی موهای طلایی لبای صورتی  
باچشم های گرد شده داشتم به اراجیفش گوش میکردم  
— کفگیر داری مثله سگ دروغ میگی حداقل پیامارو پاک میکردید من نبیتم عکسشو دیدم  
شبیبه همین استاد خودشیفته نمونه فقط یذره چهار شونه  
— خیلی عوضی کجای محمده من اینجوریه  
— خفه پیلیز خودم عکسشو دیدم حالا هم انقدر محمده من محمده من نکن پاشو بیا پاتوق بای  
وقطع کردم  
خوبش کردم اونم گوشی رو روی من قطع کرد

به صورته غرقه در اشکه کفگیر زل زدم  
دهنم وا مونده بود  
تپل — ببند پشه لفت توش اوای  
— تپل یادت که نرفته قضیه دندون رو  
رنگش پرید  
تک خنده ای کردم  
صورتمو بسمت کفگیر برگردونم  
دستمالی بسمتش گرفتم  
— فیننن  
— اه اه کفگیر مثلاً خیره سرمون داریم سیب زمینی میخوریم  
— خب بابا  
— یعنی به خاطره محمد داری گریه میکنی  
دماغشو کشید بالا  
که چپ نگاهش کردم  
— اره دیگه میگم وقتی دیدیمش یه دل نه صد دل عاشقش شدم نمیدونی چه مرده خوبیه وفادار  
نجیب  
— احیانن محمده شوما حیوون نیست  
— خفه شو

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

— خب داشتم میگفتم بعد که بهم گفت میخواد ببینتم اخه تویه کافه باهم آشنا شدیم  
پسر خاله اتنای خودمونه  
بعد اونجا باهاش آشنا شدم  
هق هق

بعد دیروز که باهاش آشنا شده بودم قرارو اوکی کرد  
امروز رفتم سره قرار یه دختر باهاش بود  
کفگیر — های های (گریه موکونه)  
— جونم برات بگه هیچی دیگه  
به دختره یواشکی گفتم کیه محمد میشی گفت دوس دخترش  
نمیدونی چقدر حال بد شده بود  
بعدم که تو زنگ زدی برای در آوردن حرصش بهت گفتم ارش  
— هی هی کفگیر تو از من سو استفاده کردی  
تپل — اوا دندوناسو خولد کن  
من — بچه تو ساکت باش دندونای تورو رفتیم خونه خورد باید بکنم  
یدفعه زد زیره گریه  
ای خداااااا

گرفتمش توی بغلم  
باچشمای اشکیش بهم نگاه کرد  
مثله عادتت همیشه شکلات بهش دادم هوف  
کفگیر — کوفت سو استفاده چیه ارش کمکم کن من عاشق شدم  
— اولاً ارش عمته دوما فقط هوسه و بس  
— باشه

ای جون دلم بر اش سوخت  
ولی خو راس گفتم دیه  
تند تند شروع کردم به خوردن  
وای اگه صحرا بفهمه من نیستم  
— تو هم دیگه گریه نکن بیا بریم میرسونمت  
— باشه

میدونستم تا چند روز باید منتشو بکشم از این باشه سریع یعنی قهرم حال ندارم باهات حرف  
بزنم

کفگیر جلو نشست  
یکی از اهنگای اریانا گزندو پلی کردم حرف نداره اریانا عاشقشممممم  
توی ذهنم یه فکره شیطانی بود که باید عملیش میکردم اره  
به زودی

کفگیر و دره خونشون پیاده کردم  
— خدافظ کفگیر  
— کوفت بیبشور باهات قهرم  
بعدم سرشو عینه گاو انداخت پایینو رفت  
الان فقط برام گوشیش که توی ماشین جا مونده مهمه  
ها ها  
ماشینو جلوی در پارک کردم  
خدایا خودم به تو میسپارم  
این صحرا یکم بی عصابه  
اروشا وتیل از ماشین پیاده شدند  
دره ماشینو اروم بستم  
خوبه دره حیاط بازه  
به دلیله رفت و امده زیاده همسایه ها درو باز گذاشتن  
والی من باز حوصلم سر میره که  
بهترین راه اینه برگردم خونه آررر ههههه  
راه اودمو برگشتم  
دره ماشینو بستم خوبه حالا  
با کوبیده شدنه چیزی به شیشه ماشین سرمو برگردوندم  
یاخدا صحراس  
من اینجا بمونم این منو کشته نههههه  
یک دو سه گاز شو گرفتمو رفتم  
اخ جوننن  
دره خونه رو سریع باز کردم  
کفشامو تندتند دراوردم  
الان پاندا شروع میشه اه  
مانتو از تنم سریع کندم  
پریدم اشپز خونه چیپسو ماست برداشتم  
نه اول باید لباس خوشگلامو بپوشم  
پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم  
روبه روی کمدم ایستادم  
یه لباس گشاد تاروی زانو با شلوارشو پوشیدم  
ادمه باید توی خونه خودش راحت باشه والا  
تازه بعضی از عکسایی که میزارم پروفایلم با همین لباسا چندتا پسرهم با همین لباسا بهم  
پیشنهاد دادن بعلهه

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

خب روی جایگاهم یعنی همون کاناپه نشستم  
تی وی رو روشن کردم  
ای جونم پاندا

هیپی جای تپل و اروشا خالی  
چخ چخ (صدای خرد شدن چیپس)  
با صدای بهم کوبیده شونده در یه متر پریدم بالا  
هییبیع صحرا

صحرا — با اینکه باید دعوات کنم ولی خب اشکالی نداره  
میدونم اونجا حوصلت سرمیره. تپلو اروشا رو اوردم پیشت ما فردا برمیکردیم مواظباشون  
باش شامم سفارش بدید براتون بیارن  
خدافظ

بایه جهش بسمتش رفتم  
از گردنش اویزون شدم  
و شروع کردم به ماچ کردنش  
— عاشقتم زن داداش جانم فدایت  
— بسه بسه تفیم کردی من رفتم خدافظ  
دستی بر اش تکون دادم  
لبخنده شیطنانی اومد روی لبم  
اروشا — داری به چی فکر میکنی اوا  
— میفهمی

گوشی کفگیرو از توی جیبم دراوردم گوشه خودمو هم از اون یکی جیبم  
تپلو اروشا با گنگی داشتن نگام میکردن  
اون یکی تلگرام شماره کفگیرو وارد کردم  
پیامش برای گوشی کفگیر اومد  
سریع عددو وارد کردم  
یوهووو وارده تلگرام کفگیر شدم

اوه اوه خاک تو سرم اینا کین دیگه  
محمد، علی، سپهر، آقای اخمو، آقای تپل، زندگیم و...  
عجب ادمیه این کفگیر صبرکن ببینم  
وارده چته محمد شدم ها ها  
هییبیع اینو

نوشته بر اش \*تاوقتی دلبر داری باید از بقیه دل برداری\*  
به به چشمم روشن

اروشا - اوا ببینم  
تپل - منم ببینم؟  
- هیس تپل بیا  
- ببین اروشا نیگا عجب ادمیه کفگیر  
نکنه بفهمه؟؟؟ سریع از تلگرامش خارج شدم هوف  
- میگم اروشا با بالا پشتبوم موافقی؟  
اروشا- اره چچورم  
خونمون بزرگه پشتش یه در داره که میخوره به بالا پشتبوم  
اروم پله هارو بالا رفتیم  
وویی چقدر از این بالا شهر کوچیکه خخخ تپلو گرفتم توی بغلم  
سرشو گذاشت روی شونم  
نفسه عمیقی کشیدم  
تپل اروم گفت - دوست دارم  
با چشمای گرد شده نگاش کردم عخییی  
اروشا وتپل رفتن پایین  
ولی دوس داشتم امشبو اینجا بخوابم  
فکر خوبییه  
سریع به داخل خونه رفتم  
دره اتاقمو باز کردم  
پتو وبالشتی از توی کمد برداشتم  
هذنفری مو با گوشیمو هم برداشتم  
حالا وقته خوراکیه  
دره یخچالو باز کردم هرچی دمه دستم بود توی سبد ریختم  
هییع دیدی چی یادم رفت  
لباس خواب  
هرچی دستم بودو روی زمین گذاشتم وبایه حرکت به اتاقم رفتم  
یه پیرهنه گشاد با شلوارک برداشتم عاشقه لباس خوابام بودم توش راحتت بودم  
اروشا - اوا کجا میری؟؟ ماهم بیایم؟؟  
- اره بیاین اروشا بیر برو یه بالشت و پتوی دیگه بیار  
یه لباس گرم بپوش شب سردت نشه لباسای تپلو هم بیار من تنش میکنم  
- باشه  
لباسارو دستم داد  
تپلو لختش کردم سرشو انداخت پایین  
خجالتیبیی  
تلفنه خونه زنگ زد

تپلو همیجور لخت ولش کردم بسمت پله ها رفتم  
— الو بله

— سلام او صحران

— عه سلام زن داداش

— او زنگ زد بیرون براتون غذا سفارش دادم زنگو که زد برو غذا هارو تحویل بگیر پول  
داشتی بهش بده نداشتی بهش بگو ارمیا اخره شب که میاد باهات حساب میکنی

— باشه بای

نذاشتم ادامه بده

برگشتم با چیزی که دیدم خندم گرفت

تپل لخت داشت جلوم راه میرفت فکر کنم جیش داره

— تپلی جیش داری؟؟

— باترس نگام کرد

— من لولو ام

افتادم دنبالش خیلی حال میداد ادیتش بکنیم

دیدم رفت پشته کانپه اروم رفتم سمتش تا بترسونمش

که دیدم روی دوتا پاش مثله قورباغه ایستاده دقت کردم وای اصلا حواسم نبود این جیش داره  
گند زد به خونه زندگیمون

با چشمای اشکی برگشت بهم نگاه کرد

اروم بغلش کردم و بردمش دست شویی و شستمش

— اه اروشا میگم سبدو بزار اونجا

— باشه باشه

خودمو انداختم روی تشک وپتورو انداختم روم وبه پیترام زل زد شروع کردم دلپی خوردن  
لپل وسطه ما خوابیده بود

اروشا هم اونور

هنذفری مو گذاشتم توی گوشم و اهنک پشمکه جعفری پلی کردم

کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد

باکوبیده شدن چیزی به شکم از وسط تا شدم

این تپله زلیل مرده با کلش کوبیده بود تو شکم

باید برای صبحونه بیدار شون کنم وحاضرشم سریع برم دانشگاه

بیدار شون کردم و وسایلارو جمع کردیمو به داخل خونه رفتیم

سریع یه دوش ۵ دقیقه ای گرفتیمو مانتو مشکیمو با مغنه مشکی با شلواره لیمو پوشیدم

ریمل زد خب دیگه بس

کولمو گذاشتم روی شونم

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

به اروشا و تپل که چرت میزدند سره میز نگاه کردم  
هووف

تپلو اروم توی بغلم گرفتمو

از پله ها بالا رفتم خواستم بزارمش توی تختش که با کاری که کرد از ته دل جیغ کشیدم  
بیشرفت فکر کرده هنوز سره میزه صبحونس داره صبحونه میخوره گاااازم گرفتنتنت

چشمامو باز کرد و با گنگی نگام کرد

کم کم انگار یادش اومد باشه

گنگی جاشو ترس گرفت

عذیبیی چقدر من با جذبه عم

چون خواب بود دعواش نمیکنم

گزاشتمش روی تخت و پتورو کشیدم روش

کم کم چشماش بسته شد

از پله ها پایین رفتم جالا نوبته اروشاس

اونم بیدار کردم د برو

از خونه خارج شدم

سواره فراری صحرا شدم

چون ماشینه خودم خونه خاله اینا جا موند

پامو گزاشتم روی گاز وپیش به سوی دانشگاه

مثله همیشه در کلاسو باز کردم

استینامو دادم بالا و همون حرفای تکراری رو گفتم

روی جایگاهم نشستم

کفگیر اومد سمتم

— سلام کفی

— کوفت گوشیم پیشه تو جامونده؟

— چی اها اره

وگوشیشو از توی کیفم در اوردم و بهش دادم

پشته چشمی نازک کرد و کنترم نشست

فکر کرده من منتشو میکشم

شونه ای بالا انداختم

— سلاااممم اوااا

— سلام اتی(اتنا)چطور مطوری چرا انقدر سرحالی نکنه قراره از ترشیدگی در بیای هوممم؟

اتنا — کوفت بیشور نخیرم قراره امروز معلوم بشه از کیا اون آزمایشه درسیو میگیرن

خیلی دوست دارم منم بینشون باشم

— برای من که مهم نیست

کفگیر — اخه برای تو چی مهمه؟



## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

— تو برو دوس پسراتو جمع کن  
کفگیر — چی میگی  
— هیچی بعدا بهت میگم  
اتنا — بچه ها استاد اومد  
اتنا پشته ما میشینه  
من و اتنا و کفگیر از خیلی وقته باهم دوستیم  
استاد — سلام قراره امروز یه آزمایشی از چندتا از شماها گرفته بشه بین کلاسا چند نفرو  
انتخاب میکنن فکر میکنم از هرکلاس ۵ نفر  
الان هم آقای مدیر میاد واون ۵ نفرو انتخاب میکنه سکوتو رعایت کنید.  
شاید برای منم مهم باشه شاید منم دوست داشته باشم  
ازم آزمایش بگیرن  
تفه ای به در خورد

سرمو برگردوندم آقای محمدی (مدیر مدرسه) بود  
محمدی — سلام اسمه اون پنج نفرو میخونم سریع وسایلشونو جمع کنند و بامن بیان زود . ندا  
فتحی ، علی رادفر، اتنا ملکی، اوا معین، بهرام قاسمی  
بیاین سریع

وسایلمو جمع کردم یعنی قراره چجور از مایشی باشه؟؟  
اتنا با خوشحالی به منو کفگیر نگاه کرد  
باهم از کلاس خارج شدیم  
محمدی — بدوید برید حیاط  
از نرده پله ها لیز خوردم خوبه هیچ کس نبود وگرنه پخ پخ میشدم.  
دویدم به سمت حیاط  
کفگیر — خوبه همه مونو گفتا  
محمدی — ندا فتحی بره توی اون ماشین. اتنا ملکی هم بره توی اون یکی ماشین اوا معین هم  
اون ماشین پیشه اتنا ملکی  
سریع بسمت ماشین دویدم درشو باز کردم وسوار  
شدم  
اتنا دستمو فشرد  
ماشین حرکت کرد  
گوشیم توی دستم لرزید نگاهی به صفحش کردم از خونه بود  
— الو بله  
— سلام اوا اروشام

– سلام چیشده اروشا؟

– اوا تپل حواسش نبوده اومد توی اشپز خونه وقتی من خواب بودم میخواستہ پودره بچه بخوره از اونا که تو بعضی وقتا میخوری خب بعد به جای اون تایید خورده یعنی گشته پودرو پیدا نکرده چشمش به تایده بغله ماشین لباس شویی افتاده بعد تایید خورده الانم حالش بده با نگرانی گفتم – ببین اروشا همین الان زنگ بزن به صحرا من الان دارم میرم جایی نمیتونم بیام باشه؟  
– باشه باشه خدافظ.

من برسم خونه این تپلو کشتم  
ماشین جلوی تیمارستانی توقف کرد بالای تیمارستان نوشته شده بود تیمارستان یاس  
حتما اسمشه ولی چرا مارو اینجا آوردن  
– پیاده شید

من – خب بریم اینجا باید چیکار کنیم  
– میفهمید

درو باز کردم  
کیفمو توی دستم فشردم  
از ماشین با اتنا پیاده شدیم  
اتنا با نگرانی نگام کرد  
پشته سره راننده وارده تیمارستان شدیم  
خیلی بزرگ بود

– خب میرید توی اون اتاق میگید از طرفه آقای محمدی اومدیم اونا دیگه خودشون میدونن  
بهش توپیدم – مگه ما دیوونه ایم اوردیمون اینجا ها؟؟؟؟  
– این یک ازمایشه

چشم غره ای بهش رفتم  
تقی به در زدم وبا بفرماییدی وارد شدم پشته سرم اتنا وارد شد  
– سلام ما از طرفه آقای محمدی اومدیم

– سلام دخترم بیا بشین  
به اتناهم اشاره کرد

– خب ببین دانشگاه شما تصمیم گرفته یسری از بچه هارو ازمایش کنه خب بین یه تعدادی  
شما انتخاب شدید

قراره اینجا مراقب دوتا انسان دوتا انسانی که ناخواسته پاشون به اینجا باز شد باشید  
اول خودتونو معرفی کنید

من – میشه بیرسم چرا باید مراقبشون باشیم؟ مگه اینجا به حده لازم پرستار نداره؟ تازه چرا  
مارو فرستادن تیمارستان برای این ازمایش بقیه رو کجا فرستادن؟

– ببین دخترم این یک ازمایشه که معلوم میشه تو تا کجای این درسه دانشگاهتونو فهمیدی  
وفقط اونایی که شغله روانشناسی رو پذیرفتن ازمایش میشن

خب حالا خودتونو معرفی کنید؟  
— اوا معین ۱۹ ساله ترمه یک دانشگاه  
— اتنا ملکی ۱۹ ساله ترم یک دانشگاه  
— خوبه موفق باشید خب کارتونو بهتون میگم  
پرونده ای از توی کشوش درآورد وبستم گرفت یک پرونده هم به اتناداد  
— خب شما هرکدومتون باید از به بیمار مراقبت کنید خانوم معین شما باید از آقای شاهد شمس  
مراقبت کنید ایشون حدوده چند ساله توی این تیمارستان هستند ۴ سال  
۲۴ سالشونه و اصلا حرف نمیزنند فقط به گوشه ای زل میزنه و علتش معلوم نیست  
وشما خانوم ملکی شما باید از خانومی که به تازگی فرزنداشو از دست داده مراقبت کنید  
حالش وخیمه اینو بدونید  
از اتاق خارج شدیم به پرونده توی دستم زل زدم

چند بار زیره لب تکرار کردم شاهدشمس  
با اتنا تاکسی ای گرفتیم وبسمت خونه رفتیم  
قرار شد اتنا بیاد خونه ما  
ذهنم مشغول بود خیلی هم مشغول  
دره خونه رو باز کردم  
سلام بلندی دادم  
به اتنا اشاره کردم به بالا توی اتاقم  
اروشا روی کاناپه نشسته بود وبه فرش زل زدو بود  
بسمتش رفتم جلوی پاش روی زمین نشستم  
— اروشا تپیل کجاس حالش خوبه؟  
— سلام اوا اره حالش بهتره مامان خوابوندتش  
سرمو تکون دادم  
بسمت اشپز خونه رفتم صحرا ومامان داشتن حرف میزدند  
— سلام  
با صدام بستم برگشتن  
صحرا — سلام خوبی؟  
— مرسی من که همیشه خوبم  
صحرا — خب خداروشکر بیا عصرونه بخور  
— عصرونه بده میبرم بالا اتنا اومده با اون میخورم  
صحرا — باشه  
رفتم پیشه مامان روی صندلی کنارش نشستم  
— مامان گله خودم چطوره؟؟؟

— خوبم عزیزم  
 پله هارو سریع طی کردم  
 دره اتاقو باز کردم  
 اتنا روی تختم دراز کشیده بود  
 دکمه های مانتمو باز کردم و سریع از تتم درش اوردم  
 لباسامو پوشیدم لپ تابمو برداشتمو روی تخت نشستم  
 اتنا — میخوای چیکار کنی اوا؟ به نظرت کاره سختی نیست؟؟؟  
 — نهچ دیگه داشتم کم کم از این زندگی تکراری خسته میشدم  
 — خخخ  
 — خب اینم از این  
 اتنا — چیه؟؟  
 — توی گوشی کفگیر یه چیزی مخفی کردم که تماس های تلفنی رو ضبط میکنه و برای من  
 میفرسته  
 — وای  
 — خب اها وصل شد الان کفگیر داره با محمد حرف میزنه  
 اتنا — محمد؟؟ پسر خالم؟؟  
 — هیس اره  
 ندا — ببین محمد من اراده کنم کلی پسر دورم ریخته تو برای من هیچ ارزشی نداری  
 محمد — ههه برام مهم نیست دیگه توهم برو ببین دیگه کیارو میتونی گول بزنی؟؟؟  
 ندا — خفه شو عوضی

و قطع کرد  
 لپ تابو بستم و وییی  
 اتنا — فکر نمیکردم انقدر باهم صمیمی باشن که حتی شماره هم رو هم داشته باشن  
 مشکوک به اتنا زل زدم که سرشو زیر انداخت مشکوک میزنه  
 یذره دیگه با اتنا حرف زدیم و بعدش رفت  
 دره اتاق باز شد اروشا و تپل بودن  
 لبخندی زدم  
 تپل دوید سمتم  
 — سلام تپلم  
 تپل — سلام اوا بیرخته  
 — کوفت ببین قضیه دندون رو که یادت نرفته هومم؟؟؟  
 با ترس نگام کرد میدونستم واکنشه بعدیش چیه  
 عقب عقب رفت خواست در بره که پاش به کیفه لپ تابم گیر کرد و خورد زمین

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

— ها ها الان میخورم منت  
زمین رو چنگ زد سریع بلند شد و دفرار خخ  
— اروشا؟  
— بله  
— به صحرا بگو بیاد  
— باشه الان میگم  
سرمو به تخت تکون دادم  
— بله اوا  
— بشین  
— خب بگو  
تمومه قضیه تیمارستانو بهش گفتم  
سرشو خاروندو گفتم — خوبه منم موافقم بری بهتره برای درست خوبه ولی یادن باشه اون یه  
بیماره فهمیدی؟  
— اوهوم حواسم هست  
— خوبه حالا هم بیا شام  
— نه گشتم نیست  
— عه پاشو ببینم  
— راست میگم  
— باشه  
گوشیمو از روی میز برداشتم  
یذره چت کردم و بعدم برای صبح تنظیمش کردم همه ی فکرم به اون تیمارستان بود

صبح با صدایه سروصدا از پایین چشمامو باز کردم  
دستمو به چشمام مالیدم  
امروز باید برم تیمارستان  
صورتمو شستم  
هوا کمی سرد بود  
پالتوی چرمه قهوه ایمو از توی کمد دراوردم  
مانتو لیمویی مو پوشیدم با مغنه مشکی روش هم پالتومو پوشیدم  
تکه ای از موهای طلائیمو روی صورتم ریختم  
رژه قرمزمو زدم خب خوب شدم  
کیف دستیمو برداشتمو از اتاق خارج شدم  
ازپله ها پایین رفتم با چیزی که دیدم آهی کشیدم خاله کوچیکم با دخترش نگین خره اومده  
بودن

سلامی دادم که همه بستم برگشتن  
خاله فریبا(خاله کوچیکه)یه پسر داره که اسمش باربده  
ازش خوشم نمیاد ولی نگاه های هیزه اونو روی خودم حس میکنم  
خاله – الهی فدای عروس گلم بشم خوبی مادر؟؟  
همه ی این محبتاش الکی بود میخواست بوسلیه ازدواج من با باربده یکی از شرکتامونو به  
دست بیاره

– ممنوه خاله خوبم  
به سمت میز رفتم وشروع کردم به خوردن بدون اعتنا به اونا  
صحرا – اوا صبحونت تموم شد بیا کارت دارم  
باشه ای زیره لب گفتم  
چشم چرخوندم تپل بغله نگین بود  
تپل داشت با ترس به نگین نگاه میکرد  
سریع از بغلش اومد پایین و دوید بسمت اشپز خونه جیغ زد  
– مامان صحلا اینا همه میخوان دندونای منو توی دهنم خولد کنن  
پس بگو چرا این تپل ترسیده بود نگین بهش گفته بود دندوناشو توی دهنش خورد میکنه  
باصدای بلندی گفتم – تپل گریه نکن هیچ کس هیچ غلطی نمیتونه بکنه فعلا که یسری ها  
اینجان وباید طبق قانون این خونه رفتار کنن  
وباید حواسشون باشه منو سگ نکنن  
همه با تعجب نگام میکردن  
کیفمو برداشتمو بسمته در رفتم قبلش نگاهی به اروشا انداختم و گفتم – حواست به تپل باشه  
نمیخوام نگین سمتش بره  
صحرا با حرص اسمو صدا زد  
مامان هم انگار نه انگار خودشو با تی وی سرگرم کرد  
خوبه

خواستم برم سمت ماشینه که صدای صحرا رو شنیدم  
– وای اوا صبرکن مگه نگفتم بعده صبحونه بیا کارت دارم  
– اوخ ببخشید زن داداش  
– اشکال نداره بیا این غذا رو بگیر برای نهار اونجا بخور باشه؟؟ فعلا هم نمیخواد با ماشینه  
خودت بری بیا این  
سوییچ با ماشینه مامان برو  
گونشو محکم بوسیدم و سواره ماشین شدم  
دستی براش تکون دادم و برو که رفتیم

روبه روی تیمارستان زدم روی ترمز

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

از ماشین پیاده شدم  
بسمت تیمارستان قدم برداشتم  
درو اروم باز کردم  
دره اتاق مدیر رو زدم  
- سلام  
- سلام دخترم بشین  
روی صندلی نشستم  
- خب حواست خوب جمع باشه اون شوکی بهش وارد شده که باعث شده نتونه حرف بزنه  
اون الان هنوزم شوکس اینو یادت باشه  
خب میتونی از خانوم اکبری کمک بخوای اگه به مشکل برخوردی  
- چشم  
از روی صندلی بلندشدم  
دنبالش رفتم بسمت راه رویی رفت توی راه رو هر سمتش تا اتاق داشت  
دره اتاقی رو باز کرد  
مردی روبه پنجره ایستاده بود دستاش توی جیبش بود  
- خب خودت میدونی دیگه باید چیکار کنی  
- بله  
دره اتاقو بستم  
هیچ واکنشی نشون نداد  
نگاه خیرش فقط به حیاطه پشتی تیمارستان بود  
پالتومو در اوردم جلو رفتم روبهش گفتم  
- سلام اقا خوشنویسه من اوام اسمه توجیه؟؟؟  
حتی نیم نگاهی هم بهم نداشت  
روی صندلیم نشستم  
چشمم به کتابی افتاد که روی میز بود  
دست دراز کردم که برش دارم  
که سوزشی رو روی مچم حس کردم  
با چشمای به خون نشستش بهم نگاه کرد  
جوشش اشکو توی چشمم حس کردم  
- چته وحشی دستمو شکستی  
محکم به عقب هلم داد  
افتادم زمین  
با خشم بهش نگاه کردم  
همون نگاهش از صدتا حرف بدتر بود  
خونسردی خودمو حفظ کردم از روی زمین بلند شدمو

بهش گفتم با خونسردی — فقط میخواستم کتابو بخوندم همین چون شما که حرفی نمیزنید منم  
 توی این زمانی که اینجام بجاش کتاب بخونم  
 به حرفم اهمیتی نداد روی تختش دراز کشید و چشماشو بست  
 شونه ای بالا انداختم  
 از اتاق خارج شدم  
 — پخخخ  
 دستمو روی قلبم گذاشتم  
 — ای کوفت اتنا ایشالا بمیری  
 — خب بابا حالو احواله بیمار چطوره؟؟  
 — هومم بدنیت الان ساعته قرصاشو باید قرصاشو از خانوم اکبری بگیرم  
 — باشه بیا بریم  
 قرصاشو با ناهار گذاشتم توی سینی و بسمت اتاق رفتم  
 درو باز کردم  
 روی زمین نشسته بود و داشت توی اون کتاب یه چیزایی مینوشت با تعجب سمتش رفتم  
 — چیکار میکنی؟؟  
 به حرفم توجهی نکرد  
 سینی رو روی میز گذاشتم  
 روی زمین کنارش نشستم  
 — وقته ناهاره وقرصات  
 با سردی نگام کرد  
 سینی رو از روی میز برداشتم جلوش گذاشتم  
 قاشقو پراز برنج کردم  
 بسمتش گرفتم  
 نیم نگاهی بهم انداخت ابروهایشو توهم کشید  
 دستشو بسمته قاشق دراز کرد  
 با خوشحالی نگاش کردم  
 پوزخندی زدو قاشقو محکم از توی دستم کشید وپرتش کرد اونور  
 نفسی از روی حرص کشیدم  
 — دیوونه ای دیگه کاریتم نمیشه کرد  
 بلند شدم  
 خواستم از در خارج شم که بسمتم اومد  
 چسبوندم به دیوار  
 از ترس نفس نفس میزدم



## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

لبشو به گردنم نزدیک کرد  
– ولم کن دیوونه  
هش دادم ولی امیلی مترم تکون نخورد  
– چیه افسار پاره کردی ولم کنن  
پاهشو بین پام گذاشت وپاهامو قفل کرد  
نفس توی سینم حبس شد  
لبخنده بدجنسی زد  
چشماش دقیقا روبه روی چشمام بود توی چشمام زل زد وفوتی توی صورتم کرد وازم جدا شد

نفس نفس میزد  
سریع از اتاق خارج شدم  
اتنا دره اتاق روبه رویی روبست  
– عه اوا چرا انقدر رنگت پریده چیزی شده؟؟  
– نه میگم دیگه بریم خونه خستم  
– باشه ولی اگه اتفاقی افتاده بگوها  
– میگم نه میشه کیفو پالتوی منو از اتاق بیاری  
با تعجب نگام کرد وبسمت اتاق شاهد رفت  
کیفو از توی دستش چنگ زدم  
– بریم  
از تیمارستان خارج شدیم سواره ماشین شدیم وبرو که رفتیم  
همه ی اتفاقای تیمارستان رو از ذهنم پاک کردم  
دیوونس دیگه پس باید با یه دیوونه مثله خودش رفتار کنیم...

پریدم سمته ارمیا وبوش کردم  
– مرسی داداشی خیلی دوس داشتم برم فرانسه وایی ولی دانشگام چی میشه؟؟؟  
ارمیا – وویی اوا اونو یه کاریش میکنم بعدم منو بوس نکن ببین صحرا وتپل دارن چپ چپ نگاهت میکنن  
بروبابایی بهش گفتم که گفت – اوا کمد دوست داری؟؟  
– عه داداش اه

– خخخ  
تپلو توی بغلم گرفتم و چرخوندمش  
– لالای لالای بالاخره میرم فرانسه  
از پله ها بالارفتم دره اتاقمو باز کردم  
شدم باز همون اوای شیطون

اهنگ رو پلی کردم

اومدی تو زندگیم منم واست گم نذاشتم  
نیمه ی گم شدمی و چشم از روت برداشتم  
چشمات آسمونه بغضت ابره  
اشکات بارونه حتی باشه یه قطره  
یه صورت فرشته با چشای شیطون  
با نگاش منو میخواد و منم میگم ای جون  
ای جون  
ای جون  
شیطون  
یه قره ریز دادم  
تیل اومد تو اتاقم  
اونم اومد وسط باهم میرقصیدیم

باخستگی روی تخت افتادم  
وای خیلی خوشحالم ادامه تحصیل توی فرانسه  
گوشیمو از روی میز چنگ زدم  
اوففف چقدر پیام داشتم  
ولش بابا کی حاله جواب دادن داره اخه  
برم یه دوشی بگیرم که از بوی عرق دارم خفه میشم  
رفتم زیره دوش و برای خودم همینجوری میخوندم  
مهربونیت قشنگه  
همزبونیت قشنگه وقتی باهام قهر میکنی پشیمونیت قشنگه  
حالا لالای لالای  
حوله رو دورم پیچیدم  
دره کشورو باز کردم  
باصدای درباترس برگشتم وهینی گفتم  
باچشمای گرد شده به باربد نگاه کردم  
یه نگاه به خودم انداختم  
جیغ بلندی کشیدم  
— جیغ نکش خانوم کوچولو کاریت ندارم فقط اومده بودم صدات کنم برای شام فکر نمیکردم  
حموم باشی  
بعدم یه نگاه هیزبهم انداخت چشمام برق زد

– هوی اقاچه چشمتو درویش کن تا خودم درویشش نکردم  
– جوووووونن  
– کوفتو جون گمشو بیرون  
چشمکی زدو دروبازکرد از اتاق خارج شد  
مردم دیوونه شدن اصلا  
یکی از یکی دیوونه تر  
اوفف یعنی خاله اینا باز خونه ما اومدن  
اه خسته شدم هی پامیشن میان اینجا  
مثله همیشه لباس گشادامو پوشیدم ادم باید خونه خودش راحت باشه والا  
موهامو سشواری کشیدم  
باز یه طرفم ریختم  
دوتا زدم روی گونم که رنگ بگیره  
گویشمو گذاشتم توی جیبم واز پله ها پایین رفتم  
خاله با دیدنه من قربون صدقه های الکیش شروع شد  
نگام به ارمیا کشیده شدکه داشت با اخم نگاش میکرد بغله ارمیا عمو وحید شوهرخالم نشسته  
بود  
نگین خرم که داشت طبقه معمول اسمس بازی میکرد اصلا به من چه  
سلامی گفتم بسمت فرشته جون مامان گلم رفتم  
گونشو بوسه طولانی زدم  
فرشته جون – دخترم موهاشو درس خشک میکردی که سرما نخوری  
– نه مامان جونم سرما نمیخورم  
لبخندی زد و به اشپزخونه رفت  
چشم چرخوندم اروشا ته سالن روی صندلی نشسته بود و داشت نقاشی میکشید  
تپل هم مثله همیشه با تبلتش بازی دخترونه میکرد وانگشتاشونو لاک میزد  
البته از این فاصله که معلوم نیست وخب عادتشه تا تبلتشو میگیره دستش مشغوله لاک زدن  
میشه کاره همیشه  
روی کاناپه نشستم  
نگین – او جون چه خبراز درس ها طبقه چیزایی که شنیدم به یک تیمارستان میری و میخوای  
یه اقای رو درمان کنی  
باخونسردی بهش نگاه کردم – اره میخوام درمانش کنم بالاخره درمان کردن بیمار را بخشی از  
کاری مهمه ما روانشناساس  
– اره ولی میگن کسی که روانشناسه خودش کم کم دیوونه میشه  
– اونایی که میگن یسری افرادی هستن که نمیدونن روانشناسی چه کاره مهمیه  
بالاخره بتونی یه فرده مریضو درمان کنی یعنی هنر کردی واز هرکسی از هنر برنمیاد نگین  
جون

مطمئننا اگه تو روانشناس بودی یا میشدی مریضای تو به جای اینکه خوب بشن بدتر میشدن  
باحرص نگام کرد که لبخنده ژکوندی تحویلش دادم و خودمو با تی وی مشغول کردم

شام درسکوت خورده شد  
خیلی خسته بودم  
شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم  
میدونستم رفتارم زشته بود باید صبر میکردم مهمونا برن بعد پیام توی اتاقم برای خواب  
ولی اونا برنامه همیششونه که بیان اینجا تلپ شن  
ولی خب به هر حال حق بامنه  
کشوی میزه بغله تختمو باز کردم و پرونده شاهد شمس رو از توش دراوردم برام خیلی اشناس  
فامیلیش شمس  
زیر لب چندبار تکرار کردم ولی ....  
نمیدونم کجا این فامیلی رو شنیدم  
باکلافگی پرونده رو سره جاش برگردوندم گوشیمو گذاشتم روی ساعت  
پتورکشیدم روی سرم و چشمم گرم شدو به خواب رفتم  
باصدای زنگه گوشیم بیدار شدم  
کشوقسی به بدنم دادم  
باشلواری که یه پاچش بالاس یه پاچش پایین وارده دشویی اتاقم شدم(چیه انتظاردارید بگم  
وارده سرویس بهداشتی اتاقم شدم)بعداز عملیاته مربوط  
از دشویی خارج شدم  
جلوی اینه ایستادم موهامو شونه زدم  
امروز بزار یکم خوشگل کنم البته خوشگل هستم(سقمم گرفتم نمیریزه مطمئن باشید)  
موهامو فره ریز کردم  
بسه انقدر مغنه پوشیدم توش احساسه خفگی میکنم  
یه گیره متوسط پشته سرم زدم و موهامو باهانش جمع کردم  
موهام به صورته ابشار شده بود  
تکه ای از موهامو هم ریختم روی صورتم  
رژه کالباسی زدم  
ریملم زدم خب خوب شدم  
حالا نوبته مانتوعه  
مانتو خاکستریمو با شلواره جینه سفیدمو پوشیدم  
کیفمو برداشتمو از اتاق خارج شدم  
روی نرده نشستمو وویی لیز خوردم خیلی حال میده  
صحرا پایینه پله ها دست به کمر

وایستاده بود وبا اخم نگاه میکرد میدونستم بدش میاد لیزمیخورم  
خنده ای کردم گونشو بوسیدمو  
دویدم بسمت در وقته صبحون خوردو نداشتم

صحرا - کجا صبرکن صبحونه بخور  
درحالی که کفشامو میپوشیدم گفتم - نه جون تپل دیرم شده  
- اولا جون عمتو قسم بخور دوما صبرکن برات لقمه درس کنم بخوری اونجا  
- باشه پس سریع  
لقمه رو ازش گرفتم وبرو که رفتیم  
سواره ماشین شدم گازشو گرفتمو بسمته تیمارستان روندم  
جلوی تیمارستان زدم روی ترمز  
اروم دروبازکردم.دیگه کارمو بلد بودم  
اتنا گوشه ای وایستاده بودو داشت بااسترس ناخوناشو میجویید  
- سلام اتنا پدرو ناخونتو دراوردی ولش کن  
- وای او

بانگرانی بهش نگاه کردم  
- چیشده؟؟؟

- محمد داره نامزد میکنه این کفگیرم که میدونی عاشقه محمده باشنیدن خبره نامزدی ش  
از این رو به اون رو شد حالش بده به خدا از دیشبه پیشش بودم همش گریه میکنه  
- چرا به من زنگ نزدی ها؟؟؟  
- دیگه تو اون شرایط نتونستم  
- برو سره کارت من یه کاریش میکنم.  
سرشو تکون داد

وارده اتاقه شاهد شدم توی اتاق نبود فکر کنم رفته حیاط  
کیفمو روی صندلی گذاشتم  
فردا تولده تپله برگشتنی باید برم براش یه چی بخرم  
میخواره میخواره

دماغمو میگم میخواره این پشه هی میاد از بغل دماغم رد میشه خوارش گرفتم  
اینورو نگاه کردم هیچ کس نبود اونورو نگاه کردم نبود خب خوبه  
دستمو کردم توی دماغم  
وگفتم - ادما بعضی وقتا نیازدارن توخلوتشون دس بکنن توی دماغشون  
اخیش

- اه حالمو بهم زدی

باتعجب بسمته صدا برگشتم این حرف زد؟؟؟؟شاهد؟؟؟؟

باخوشحالی نگاش کردم که چشم غره ای بهم رفت  
روی تختش نشست

خیلی خوبه باید برم به خانوم اکبری بگم ولی اگه دلیله اینکه حرف زدو پرسید چی بگم؟؟ بگم  
دستم کرده بودم توی دماغم این دید گفت حالمو بهم زدی؟؟؟؟ نههههه ابروم میره تاحالا  
پیشه اینم ابروم خیلی رفته

— امم میگم آقای شمس چیزه خیلی خوشحالم که حرف میزنید ولی خب  
تقه ای به در خورد که اکبر(خانوم اکبری)با اخم وارده اتاق شدو گفت — خانوم معین لطف  
کنید آقای شمسو ببرید حموم حوله ولباس تیمارستان توی کشوش هست  
بعد از اتاق خارج شد  
چی؟؟؟؟ من این گوریلو ببرم حموم  
از جاش با خونسردی پاشد  
بسمت در رفت

بلند شدم کنارش ایستادم  
تقریبا تا شونش بودم

— نکنه فکر کردی من تورو میبرم حموم؟؟؟

— ببین خانوم گربه بهتره هرچه زودتر از اینجا بری باید حتما شنیده باشی من باکسای که  
میان برای درمان چه رفتاری میکنم یکاری میکنم در مدته یک هفته خودشون با پای  
خودشون برای همیشه از این تیمارستان برن  
بعد توجهی به نگاه خشمگین من نکردو درو بستو رفت

وارده حموم شدم دیدم ل\*خ\*ت توی ابه چشمامو ازش گرفتم البته یه شلوارکه تایه کم بالای  
زانو هم تنش بود

اروم سمته وان رفتم فکر کنم این شاهد پولداره که حمومه خصوصی داره  
توی وان لم داده بود وچشماشو بسته بود  
خیلی گرم بود

— چرا وایستادی مگه تو پرستاره من نیستی آرامش بیمار یکی از کار های اصلی شما  
پرستاراس

یدونه چشمشو با شیطنت باز کردو گفت — گردنم درد میکنه  
حرصی نگاش کردم که قهقهه ای زد

رفتم سمتش پشته وان نشستم دستمو روی گردنش گزاشتم  
ببین کارم به کجا رسیده

اروم دستامو فشار میدادم  
— خب یکم از خودت بگو

— چی بگم؟؟

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

در حالی که چشماش بسته بود گفت — اسمت رسمت  
— او امعین ۱۹ سالمه و ترمه یکه دانشگاهم

— خوبه بسه  
دستم از روی گردنش برداشتم  
از توی وان اومد بیرون  
— اب سرد شده عوض کن  
عجب ادمه پروویه  
وقتی دید کاری نمیکنم گفتم — مگه به تو نگفتن منو حموم کنی؟؟ خب اینم بخشی از کارته  
خوب بلده حرصمو دربیاره  
باحرص گفتم — تو کی میتونستی حرف بزنی چرا از همون اول حرفی نزدی؟؟ شانسه خره  
من حالا امروز باید حرف میزدی؟؟؟  
— گاهی وقتا یه جاهایی باید سکوت کرد

"بیچاره عروسک میخواست زار بزنه حرف بزنه گریه کنه ولی لبهایش را بهم دوخته بودند"

— بیا ابشو عوض کردم  
نشست توی وان  
شامپور برداشت زد به موهایش  
خیلی گرم بود  
چندتا دکمه های مانتومو باز کردم  
آگه زیرم تاپ نداشتم مانتومو درمیوردم  
حوله رو دادم دستش  
موهایش خشک کرد  
از وان بیرون اومد  
لباساشو گذاشتم روی صندلی کناره قفسه شامپوها  
— خب من میرم  
بدونه اینکه نگام کنه باشه ای گفت  
دره حموم بستم  
دره اتاقو سریع باز کردم  
طول میکشه حاضر شه  
صبرکن من مانتومو با مانتو چهار خونه ای که توی کیفم جا گذاشته بودمش عوض کنم  
یذره چروک شده ولی اشکال نداره  
مانتومو درآوردم از تنم

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

تاش کردم گزارشتم توی کیفم  
شالمو دراوردم  
خواستم مانتورو تنم کنم که در باز شد  
باچشمای گردشده به شاهد نگاه کرد  
چشمامو اونم گرد کرد یه نگاه بهم انداخت بعدم سرشو انداخت پایین روشو کرد اونور  
و خودشو با حوله توی دستش مشغول کرد  
ایی چه غلطی کردم اینو دراوردم ووییی  
سریع مانتورو تنم کردم شالمو روی سرم گزارشتم  
— تموم شد؟

روی صندلی نشستم سرمو انداختم پایینه وبله ای زیره لب گفتم  
روی تختش نشست کتابی که دیروزم دستش دیده بودمو از زیره بالشتش دراورد و شروع کرد  
به نوشتن  
دره اتاق باز شد

— شاهدشمس بیا خواهرت اومده ملاقاتت گفت بیرون باهم حرف بزنید  
پوزخندی زدو کتابو روی تختش گذاشتم واز اتاق خارج شد  
پس خواهر داره چرا این مدت نیومده ملاقاتش؟؟؟

نگام بسمت کتاب کشیده شد  
یعنی توی کتاب چی مینویسه؟  
باکنجکاوی بسمت تخت رفتم  
خواستم کتابو برش دارم که صدای داده شاهدو از بیرون شنید وبعدم صدای قدماش  
سریع سرجام برگشتم روی صندلی نشستم  
در محکم بهم کوبیده شد  
باچشمای سرخ بسمت میز رفت  
بایک حرکت میزو پرش کرد سمت دیوار  
باترس بهم نگاه کردم سمتش رفتم  
— آقای شمس لطفا اروم باشید بیاید باهم حرف بزنیم اتفاقی افتاده؟؟؟  
— ن م ی خ و ا م ببینمش اون دختر و نمیخواهم  
— خب باشه نبینش ولی کدوم دختر و میگی خواهرتو؟؟؟  
— اره همونی که باکاراش زندگیمو به گندکشید اون خواهره من نیستت اسم خواهر روی اون  
اضافه

بازانو افتاد روی زمین  
با ترس کنارش نشستم  
همه کناره در جمع شده بودند



## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

باصدای بلندی گفتم — به چی زل زدید درو ببندید  
یدفعه از جاش بلند شد  
بامشت میزد روی دیوار  
داد میزد — نابودم کردید نابودتون میکنم  
رفتم کنارش

با التماس بهش گفتم — آقای شمس لطفا اروم باشید با این کارو فقط دارید به خودتون آسیب  
میزنید با این کارا اروم نمیشید که بهتره همه چی رو بسپارید به زمان تقدیر شاید اینطور  
خواسته

سرشو توی دستاش گرفت و گفت — من این تقدیرو نمیخوام من از این تقدیره لعنتی متنفرم  
مشتاشو پی در پی به دیوار میکوبید  
مشتش خونی شده بود

دستشو محکم کشید توی چشماش زل زدمو گفتم — بسه تمومش کن با این کارو فقط داری به  
خودت آسیب میرسونی بسه  
روی زمین نشست چسبید به دیوار  
باندی از توی کتو دراوردم  
دستشو بستم

ارامبخشی برایش اوردم  
دستشو به معنی ولم کن توی هوا تکون داد  
جلوش زانو زدم  
تلخ شده بود

— چیه توهم ولم نمیکنی؟؟؟؟ من یه دیوونم اینو که یادت نرفته یه دیوونه

دراز کشید روی زمین و سرشو گذاشت روی پام و توی خودش جمع شد  
به عنوانه پزشکی یا پرستارش یه کاری میکنم زود حالش خوب بشه اینو قول میدم  
از تیمارستان خارج شدم سواره ماشینم شد و حرکت کردم باید اول به کفگیر یه سربرنم بعدم  
برم برای تپل کادو بخرم  
روبه روی خونه ویلایی کفگیر زدم روی ترمز  
درحیاطشون مثله همیشه باز بود  
وارد خونشون شدم  
مامانش توی حیاط بود با خواهره کوچیکه کفگیر

— سلام

— سلام دخترم خوبی

بلند شد واومد سمتم

— مرسی کفگیر خونس؟





## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

روی تخت با این هیكله كفگیر  
جانمیشدیم

كفگیر - به نظرت نامزده محمد دختره خوشگلیه خوشگل تر از منه؟؟  
- به ماچه؟ خدا هرکیو یجوری افریده چه خوشگل چه زشت ولس کن زندگیتو بکن  
کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد  
با تکونای دستی بیدار شدم  
- هوم چیه چیشده؟؟  
- پاشو اوا

دستم روی زمین کشیدم گوشیمو پیدا کردم جلوی چشمام گرفتم اوففف ۶ صبحه این چرا منو  
الان بلند کردم

باحرص لگدی به شکمش زدم که دادش بلند شد

- چته روانی چرا میزنی

- جیگرت دراد ساعت که ۶

- تایه دوشی بگیری تا صبحونه بخوری طول میکشه

- ببخشید نمیدونستم صبحونه شما چند ساعت طول میکشه

پرتم کرد توی حموم

بعد از عملیاته شست و شو

از حموم بیرون اومدم

حولمو دورم پیچیدم

كفگیر توی اتاق نبود

لباس زیرامو تنم کردم

تایه قرمزمو پوشیدم

یه جین مشکی هم پوشیدم

مانتو مشکی موهم پوشیدم

موهامو سشوار کشیدم بعداز اینکه خوب خشکش کردم

اتو مو رو به برق زدم

موهامو اتو کشیدم صافه صافه شلاقی شده بود

موهام لخت هست ولی شلاقی که میشه عالی میشه دیگه

خطه چشمی کشیدم رژه قرمزمو زدم

عجب جیگری شدممم

شالمو سرم کردم خب عالیه

کیفمو دستم گرفتمو از اتاق خارج شدم

همه سره میز بودن

سلامی گفتم

که صحرا سوتی برام کشیدو گفت - به عجب هلویی شدی

— ببینم صحرا جون دیشب خوش گزشت  
میدونستم بعداز رستوران اومدن خونه کارای خاک بررسی کردن  
با خونسردی زل زد بهمو گفتم — جایه شما خالی عالی بود  
بیشرفی بهش گفتم  
لیه تپلو گازی گرفتمو صدامو خش دار کردم گفتم — جیگرت دراد

با کفگیر از خونه خارج شدیم  
قرار شد کفگیرم با من میاد تیمارستان  
اتنا مرخصی یجورایی گرفته رفته شمال  
جلوی تیمارستان زدم روی ترمز  
کفگیر — میگم اوا این شاهد خوشگله؟  
— وویی اره خیلی خوشمله ولی اخلاقش خیلی بده بدجنسه و بداخلاق  
ندا — وای من عاشقه مرده بداخلاقم  
خاک توسرتی زیره لب بهش گفتم  
دره اتاق شاهدو باز کردم توی این ساعت باید حیاط باشه  
ندا — اوفف اتاقش خوبه ها  
— اره وضعش فک کنم خوبه که اتاقش با اتاقیه دیگه فرق میکنه  
کیفمو روی صندلی گذاشتم  
دره اتاق باز شد  
شاهد نگاه بی تفاوتی بینه منو کفگیر ردو بدل کرد بعدم روی تختش نشست  
— سلام  
به تکون دادن سر اکتفا کرد  
شونه ای بالا انداختم  
ندا — سلام اقا شاهد حالتون خوبه  
در کماله تعجب دیدم شاهد لبخندی دخترکش تحویل داد  
ولی چیزی نگفت  
امروز میخواستم کاری کنم شاهد بگه چرا این از خواهرش بدش میاد چرا اومده تیمارستان  
ندا — خب با اجازه من میرم توی حیاط  
شاهد با لبخند سرشو تکون داد  
ای بیشور بد اخلاقیاش برای منه لبخنداش برای اینو اون  
روی تخت دراز کشید دستشو به صورته قائم گذاشت روی سرش  
— میشه یه چیزی بگم؟  
— میشنوم  
— هیچ وقت دوس داشتید زندگیتونو برای کسی تعریف کنید؟؟

— نه  
 — چرا؟  
 — چون به کسی ربطی نداره  
 — میشه برای من تعریف کنید دوس دارم بدونم  
 — تو با خودت چی فکر کردی؟ فکر گردی چون پرستارمی چون یزیره بهت خندیدم  
 خبریه؟؟ من از جنس شما متنفرم!... من جنسه شمارو زیره... پاهام له میکنم... من شمارو  
 فقط از شما... برای ل\*ذ\*ت خوشم میاد... فقط به درده همین کار میخورید  
 با صورتی قرمز شده از... خشم بهش... نگاه کردم...  
 دستاشو... از روی صورتش... برداشت... وبهم نگاه... کرد... پوزخندی زد...  
 باصدایی که سعی میکردم بالا نره... گفتم

همه ی... ادم هامثله هم نیستن... آقای شمس... توی هردوجنس ادمايه بدی... پیدا میشن  
 واین... دلیل براین نیست... که شما از همه بدتون بیاد... بعدم من فقط... به عنوان  
 پرستارتون... لازم دیدم  
 دلیله اینجا... بودنتون بدونم همین...  
 سکوت عمیقی توی... اتاق حکم... فرما بود...  
 باصدای خشداری گفت... درس ۴ سال پیش... خواهرم سحر بهم گفت... برم به یه ویلا توی  
 شمال گفت... با ماهان برادرم یه نقشه ای کشیدن... نابودی یه دختر... گفت برم کمکه ماهان...

### گذشته\*

سحر — شاهد تو باید بری... کمک برادرت اون به کمکه تو احتیاج داره ماهان میخواد دختری  
 رو نابود کنه اون دختر ممکنه به ما آسیب برسونه تو باید بری کمکش  
 — سحرچی میگی؟؟ کدوم دختر ماهان کجاست؟؟  
 — ببین شاهد ماهان الان توی ویلایی توی همین شماله برو تادیر نشده  
 — من میرم ولی فقط برای اینکه گندی رو که ماهان زده رو جمع کنم  
 نشستم پشت فرمون با تمومه سرعت بسمته ویلا رفتم.  
 جلوی دره ویلا ایستادم  
 پرده یکی از پنجره های ویلا کنار رفته بود  
 پشت پنجره ایستادم باز بود  
 صدایی شنیدم دختری گفت  
 — ماهان ارمیا پلیسارو خبر کرده دیر یا زود مارو دستگیر میکنن بهتره بریم  
 — ماریا خفه ببینم باید چیکارکنم  
 — خستم کردی ماهان تاکی باید بی عرضه گیتو تحمل کنم

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

ماهان محکم کوبید دهنه ماریا وگفت — ببر صداتو دختره اشغال حالا واسه من دم دراوردی ادمت میکنم  
— به چه جراتی منو زدی ها؟؟  
ماهان اهمیتی به حرفش نداد  
ماریا ظرفی آورد که حدس زدم توش بنزینه  
اون رو دور تا دوره خونه ریخت  
خواستم برم تو به در مشت زدم ولی انگار نه انگار وقتی به خودم اومدم که خونه درحاله سوختن بود  
شوکه بودم به ماریا و ماهانه سوخته نگاه کردم  
ماریا باعثه مردن برادرم شد  
اون دختره که بعد از تحقیق فهمیدم اسمش صحراس باعث مردن برادرم شد  
سحر خواهره خودم باعث مردن برادرم شد  
از اون موقع از این جنس متنفر شد  
چندسال توی شوک بودم  
تاوقتی که سحر اوردم اینجا

اینجا که اومدم هنوزم توی اون شوک بودم  
فکر کن برادرت هم خون جلوی چشمات بسوزه از بین بره وتو نتونی کاری بکنی  
من از صحرا و سحر که باعث شدن من الان اینجا باشم متنفرم  
من از جنس مخالف متنفرم....  
نمیدونستم باید چه واکنشی نشون بدم فقط با خودم هی تکرار میکردم اتیش سوزی شمال شمس  
ماهان مرد ولی برادرشو برای تموم کردنه این ماجرا پیش رومون گذاشت  
عرقه سرده روی پیشونیمو پاک کردم یعنی چی؟؟؟  
اگه شاهد بفهمه چی؟؟؟اگه بفهمه من خواهر شوهره صحرام چی؟؟؟  
پوزخندی بهم زد و بسمت در رفت  
— ک کجا میرید؟  
— حیاط  
نمیدونستم باید چیکار کنم  
از اتاق خارج شدم  
دره اتاق مدیربتو زدم  
باصدای بفرمایید وارده اتاق شدم  
— سلام دخترم  
— سلام

— بشین  
روی صندلی نشستم  
— راستش آقای شمس به نظره من دیگه هیچ مشکلی ندارن حرفم که میزنن بهتره دیگه  
برگردن خونشون  
— شما پرستار شو شما بهتر میدونی یه چند روز دیگه بمونه بعد زنگ میزنم خانوم شمس  
از روی صندلی بلند شدم  
— ممنون با اجازه  
درو پشته سرم بستم  
نفسه عمیقی کشیدم  
امروز به اندازه کافی شوکه شدم  
صدای تق تق کفشه پاشنه بلندی سکوت تمارستانو شکست  
خانومی شیک پوش کنارم ایستاد  
ببخشیدی گفتم رفتم کنار  
دره اتاق مدیریتو زد و وارده اتاق شد  
دره پشتی تیمارستانو باز کردم که به حیاط خطم میشد  
شاهد روی صندلی نشسته بود و دستشو روی سرش گذاشته بود  
البته نمیشد بهش گفت حیاط چون خیلی بزرگ تر از حیاط بود  
بسمتش رفتم  
با صدای قدم هام هیچ واکنشی نشون نداد  
کنارش نشستم .  
— حالتون خوبه آقای شمس؟  
هیچی نگفت  
کفشی روبه روم قرار... گرفت  
سرمو اروم اوردم بالا همون خانومی بود که وارده اتاق مدیریت شده بود

— سلام شاهد  
ببخشیدی گفتم خواستم پاشم که باگرمایه دستی روی داغ شدم  
شاهد دستشو به معنی بشین سره جات گذاشته بود روی پام  
صاف نشست  
— چرا اومدی پرنیا؟  
— باید باهات خصوصی حرف بزنم  
— من باتو هیچ حرف خصوصی ندارم یادت که نرفته کارتو؟  
دختره که حالا فهمیدم اسمش پرنیاس به من اشاره کردو گفت — اینجا نمیشه باهات حرف  
بزنم دوس ندارم کسی از مسائله خصوصی ما آگاه بشه



یدفعه شاهد دستاشو محکم کوبید به صندلی وگفت – ماهیچ حرفه خصوصی نداریم میخوای از چی آگاه نشن ها؟؟؟؟ از اینکه انقدر برات ارزش نداشتم که به خاطر صبرکنی یعنی انقدر برات مهم بود خارج رفتنت؟؟ من که کله زندگیمو به پای تو ریختم!!! البته الان دیگه برام هیچ ارزشی نداری

هیچ کدوم از دخترا برام ارزشی ندارن اونا برام مثله یه وسیله برای ل\*ذ\*تم هستن جنسه شما بدرده همین کار میخورن فقط یه اشغال

.....

یعنی به منم به این چشم نگاه میکنه؟؟؟ خل شدی اوا اصلا تو براش مهم نیستی! نباید باشی!  
!وللش بابا بزار ببینم بقیه دعواشون چی میشه  
– بخدا شاهد من اون زمان کور شده بودم تمومه فکرم خارج بود ببخش منو الان برگشتم پیشت  
– بهتره بری پرنیا! نمیخوام بیشتر از این غروره داشتتو خرد کنم!

پرنیا – باشه شاهد هرچی تو بگی من میرم ولی یادت باشه اول و اخر منو تو برای همیم خدافظ...

شاهد کلافه از جاش بلند شد

دنبالش رفتم دره اتاقشو باز کرد روی صندلی نشست

یکی از پاشو روی اون یکی انداخت

اروم روی صندلی روبه روش نشستم

– حالتون خوبه؟

هیچی نگفت

– آقای شمس به زودی خواهرتون میان دنبالتون برای بردنتون از اینجا حالتون بهتر شده

– لازم نکرده اون بیاد دنبالم

خودم میرم

– اما اچه

– همین که گفتم

ساعت رو نگاه کردم باید زودتر برم امروز تولده تپله

کیفمو از روی صندلی برداشتم

– خب من میرم دیگه

فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد

از تیمارستان خارج شدم

باید زود به خونه برسم تا به صحرا ومامان توی تزیین خونه کمک کنم

ماشینو پارک کردم

سریع وارده خونه شدم

مامان و صحرا داشتن بادکنک هارو به سقف وصل میکردن  
— پخخخ

صحرا باترس برگشت که این سریع برگشتن باعث شد

با صندلی بیوفته زمین

وای بدبخت شدم

از یه طرفم خندم گرفته بود

— اوا من تورو میکشم

تا بخواد پاشه بیاد دنیالم طول میکشید

سریع به طرفه پله ها دویدم

دره پشته سرم بستم و چندتا هم قفلش کردم

باید برای امشب خوشگل کنم

چون همه رو دعوت کردن از

فامیل گرفته تا همکاراش

دره کمدو باز کردم چی بپوشم؟؟ دکلمه مشکیمو از توی کمد دراوردم عاشقشم

جلوی سینش کمی بازه که اونم یه کاریش میکنم

پریدم توی حموم

شروع کردم به بساب

اینورو بساب اونورو بساب

به به چه هلویی شدم

یه قری به گردنم دادم اومدم برگردم که یدفعه همه جا تاریک شد..

هیچ جارو نمیدیدم

مستقیم رفتم که خودم به در

اروم بازش کردم

داد زدم — مامان صحرااااا

صحرا — داد نزن برقا رفته صبرکن الان میاد

— صحرا من اینجا یخ میزنم تازه داشتم میرفتم سره شست و شویه قسمت هایه مهم

— کوفت یذره صبرکن

نشستم روی چهار پایه حموم

دستمو گذاشتم زیره چونم

با روشن شدن حموم دستامو محکم بهم کوبیدم

بقیه شست و شورو انجام دادم

حوله رو دورم پیچیدم واز حموم خارج شدم

تندتند لباسمو پوشیدم

خیلی توی تنم قشنگ بود  
موهامو فر کردم  
ریمل زدم یه رژه صورتی هم زدم  
رژ گونه هم زدم  
خب عالی شده بودم  
دره اتاق باز شد  
اروشا - اوا همیشه منم خوشگل کنی  
لبخنده مهربونی بهش زدم من عاشقه اروشام  
موهاشو مثله خودم فر کردم  
یه ارایش کوچولو هم کردمش  
مگه میشه من خوشگل کنم عکس بگیرم از خودم؟  
گوشیمو دادم دسته اروشا  
چسبیدم به کمد  
خودمو مثله مارمولک چسبوندم به کمد  
با صدای چیکه عکس گوشیمو از اروشا گرفتم خب خوبه  
- میگم بریم اروشا  
از پله ها پایین رفتم سالن شلوغ بود  
هرکی به هرروشی داشت جلب توجه میکرد  
توی اشپزخونه هم شلوغ بود  
تپل روی جایگاه من نشسته بود  
و داشت با دخترای کوچیکه فامیل حرف میزد  
کنارش نشستم  
وقتی منو دید یه نگاه بینه منو دخترا ردو بدل کرد  
اخی بچم ترسیده  
- خب میگفتی تپل  
- اوا ژونم تو اینجا چیکال میکنی چقدر خوشگل سدی  
لبخندی بهش زدم  
بزار امروزو خوش باشه

با روشن شدن حموم دستامو محکم بهم کوبیدم  
بقیه شست و شورو انجام دادم  
حوله رو دورم پیچیدم واز حموم خارج شدم  
تندتند لباسمو پوشیدم  
خیلی توی تنم قشنگ بود

موهامو فر کردم  
ریمل زدم یه رژه صورتی هم زدم  
رژ گونه هم زدم  
خب عالی شده بودم  
دره اتاق باز شد  
اروشا - اوا میشه منم خوشگل کنی  
لبخنده مهربونی بهش زدم من عاشقه اروشام  
موهاشو مثله خودم فر کردم  
یه ارایش کوچولو هم کردمش  
مگه میشه من خوشگل کنم عکس بگیرم از خودم؟  
گوشیمو دادم دسته اروشا  
چسبیدم به کمد  
خودمو مثله مارمولک چسبوندم به کمد  
با صدای چیکه عکس گوشیمو از اروشا گرفتم خب خوبه  
- میگم بریم اروشا  
از پله ها پایین رفتم سالن شلوغ بود  
هرکی به هر روشی داشت جلب توجه میکرد  
توی اشپزخونه هم شلوغ بود  
تپل روی جایگاه من نشسته بود  
و داشت با دخترای کوچیکه فامیل حرف میزد  
کنارش نشستم  
وقتی منو دید یه نگاه بینه منو دخترا ردو بدل کرد  
اخی بچم ترسیده  
- خب میگفتی تپل  
- اوا ژونم تو اینجا چیکال میکنی چقدر خوشگل سدی  
لبخندی بهش زدم  
بزار امروزو خوش باشه

چشم چرخوندم کفگیرو پیدا کنم اخه اونم دعوت بود  
گوشه ای نشسته بود وتوی فکر بود  
هووفف بازم توی فکر محمد...  
بسمتش رفتم  
- سلام کفی جونم  
- سلام کوفت کفی عمته

— چرا همه گیر دادن به عمه نداشته من!!!!

هیچی نگفت

کنارش نشستم

— میگم کفگیر بین این همه آقای خوشتیپ یکی رو تور کن تا نترشیدی

چشم غره ای بهم رفت

صحرا — اوا بیا یه لحظه

— کفگیر الان میام

وارده اشپز خونه شدم

— اوا این سبد گلارو ببر توی سالن بچین

— باشه

سبدو ازش گرفتم .جلومو درس نمیدیم.صبرکن اول گلارو ببرم حیاط پشتی بین اونا

خوشگلشونو بیارم سالن بقیشونم فعلا حیاط بمونن

وارده حیاط بزگمون شدم

سبدو اروم گوشه ای گذاشتم

وای چقدر سرده چه اشتباهی کردم یه چی نپوشیدم

همه ی گلارو توی حیاط چیدم

از یدونش خوشم اومد رزه قرمز بود.سبدو دستم گرفتم دره حیاط باز شد صدای مردا میومد

وای چرا من یادم رفت یه چی بندازم روی بدنم اخه سینم یذره باز بود

گلو گرفتم جلوم تا کسی نبینتم

کم کم صداها کم شد نمیدونم چرا اونجا ایستاده بودم تکون نمیخوردم شاید اگه حرکت میکردم

رسوا میشدم نمیدونم والا!!

حیاط خلوت بود صدای قدم هایی رو شنیدم

فقط کفشش معلوم بود

کفشه براقه مشکی.سیگاری دستش بود!

دیدم سیگاره انداخت زمین با پاش لهش کرد

روبه روم بود دقیقا!دستش اومد بالا حس کردم سبد یکم سنگین شد!

— گلای قشنگین

صداش صداش آشنا بود!!

سبدو اروم از جلوی چشمم کنار زدم

با چیزی که دیدم همه حسای دنیا سراغم اومد

ترس!نگرانی!خوشحالی!و...

— شما اینجا؟

با سردی گفت - اره من اینجا؟ خودت مگه نگفتی خوب شدم؟؟ او مدم برای انتقام!! ولی فعلا توسط یک دوست قدیمی این مهمونی دعوت شدم!!  
 بعدم گلی که دستش بودو کناره گوشم گذاشت و بسمت خونه رفت  
 از کارش شوکه شدم  
 سبدو توی سالن گذاشتم  
 باتعجب به مردایی که با خوشحالی باشاهد دست میدادند نگاه کردم  
 شاهد روی صندلی نشست  
 او مدنش اینجا باعث تعجبم شده!! صحرا وایی  
 لیوان نوشیدنی رو توی دستش تاب میداد  
 بغله تیل نشستم  
 زیاد از این مهمونی راضی نبودم!  
 کفگیر کنارم نشست  
 - میگم اوا این شاهد اینجا چیکار میکنه؟؟؟  
 - فکر کنم ارمیا یکی از دوستای قدیمی شه!  
 همه ریخته بودن وسط  
 یسری هاهم اون وسط کارهای خاک برسری میکردن  
 دیدم دختری بسمت شاهد رفت  
 کنارش نشست دستشو دور بازوی شاهد حلقه کردشاهد  
 هیچ واکنشی نشون نداد  
 یک پاشو روی اون یکی پاش انداخته بود و نوشیدنیشو میخوردمگه  
 نگفته بود از جنس مونث متنفره؟؟

اصلا به من چه  
 اروشا اومد کنارم نشست  
 - میگم اوا میای بریم حیاط  
 نگین باربد حیاطن ببینم دارن چیکار میکنن  
 - مثله خودم فضولی بریم  
 دسته اروشا رو گرفتم وبسمت در رفتیم صدایی از پشتنه خونه میومد اروم قدم برداشتیم.  
 باربد - ببین نگین من میگم باید قبل از اینکه برن فرانسه پیش قدم بشیم معلوم نیست  
 کی برگردن!  
 نگین - موافقم به مامان میگم هفته دیگه پیش قدم بشه  
 صبرکن ببینم اینا منظورشون کیه؟ نکنه منم؟؟؟  
 خاله هم پیش قدم بشه من قبول نمیکنم مگه اینکه دیوونه باشم  
 باعصبانیت به داخله خونه رفتم. داشتن کیک میخوردن

اهمیتی ندادم  
صحرا - اوا بیا یه لحظه  
- جانم  
- ببینم اتفاقی افتاده؟؟؟؟ چرا از حیاط اومدی اخمات توهم بود؟؟  
- هیچی نیست زن داداش فقط یذره خسته ام  
- باشه عزیزم  
تپل و چندتا از بچه ها هرکدوم گوشه ای از سالن بازی میکردن  
چشم چرخوندم عجب هر دفعه بایکی النا دختره یکی از شرکای ارمیا بغله شاهد نشستہ بود  
و داشت عشوہ میومد شاهد لبخندہ عمیقی زده بود پرو  
کیکو هم خوردیم خیلی خوشمزہ بود.  
همه باز ریختن وسط  
- میگم ندا ماہم بریم برقصیم  
- پایتم  
دسته ندارو گرفتم بردم وسط  
قرہ ریز میدادم  
خیلی با ندا مسخره بازی در اوردیم اون وسط.  
دستی روی شونم نشست  
برگشتم بابدو دیدم باهیزی سرتا پامو برانداز کرد  
سرشو آورد کنارہ گوشم وگفت - خیلی خوشگل شدی امشب افتخاره رقصہ دونفرہ رو میدی  
اوا؟  
- هہ من کلاسم میاد پایین باتو هم قدم بشم چه برسہ به اینکه برقصم!!!  
بعدم خونسرد از کنارش گذاشتم.  
شاهد تا اخرہ مهمونی نوشیدنیش دستش بود و هر دقیقه یک دختر کنارش مینشست البتہ طی  
تحقیقاتہ کفگیر شاهد ہمیش به من و حرکات من نگاه میکرد و دقت داشت نمیدونم والا  
کم کم همه داشتن میرفتن  
کناره ارمیا و صحرا ایستادم  
ارمیا - خوشحال شدم دیدمت شاهد جان  
شاهد - منم خدانگہدار  
بعدم بدون هیچ حرفی بسمتہ درہ خروجی رفت  
روی کاناپہ نشستم  
روی میز گوشه ای بود کہ دستہ شاهد دیدہ بودمش  
حتما جاش گذاشته سریع برش داشتم. درو باز کردم باده سردی صورتمو نوازش کرد. ماشینا  
داشتن پشتہ سرہ ہم از حیاط خارج میشدن  
دویدم بسمت ماشین ها

شاهد کنار ه ماشینی ایستاده بود و داشت دنباله چیزی توی جیبه کتش میگشت  
حتما دنباله گوشیشه  
— آقای شمس

برگشت سمتم باسردی گفت — بله

— گوشیتونو جاگذاشته بودید

نگاهی به گوشی توی دستم انداخت.

گوشی رو سمتش گرفتم بالرزش گوشی توی دستم ناخداگاه نگام به صفحه گوشی کشیده  
شد. اسمه سحر توی صفحه خودنمایی میکرد

گوشی رو سریع از دستم گرفت

بادیدنه اسمش اخماشو کشید توی هم

— چیه سحر؟ چی میخوای ازم؟؟

—....

— هه زنگ زدی اینو بگی نمیدونم چرا انقدر سنگه پرنیارو به سینت میزنی؟؟؟؟نکنه یه نقشه  
جدید کشیدی؟؟اینو بدون اندفعه ساکت نمیشینم من شاهدم شاهده شمس کسی که با شنیدن  
اسمش لرزه توی تنه بچه های کارخونه سالار میوفته اینو توی گوشت فرو کن من اومدم  
برای انتقام تک تکه مونث های دنیارو زیره پام له میکنم.

بعدم گوشی رو قطع کرد. یا دهانه باز بهش خیر شده بودم

شاهد — ببند مگس رفت توش

چشم غره ای بهش رفتم

پوزخندی بهم زد ودره فراری مشکیشو باز کرد و سوار شد

مثله باد از جلوی چشمم حرکت کرد.

شونه ای بالا انداختم به داخله خونه رفتم. دره اتاقو باز کردم اول باید برم حموم .

دره حمومو باز کردم زیره دوش به امروز به فردایی که معلوم نیست قراره چی بشه به  
فرانسه به ویلایی که سوخت به شاهدهی که تیمارستانی شد به خودم که پرستارش شدم به  
صحرا به دشمنی شاهد با صحرا به سحر به پرنیا فکر کردم. معلوم نیست اخره این ماجرا چی  
میشه.

حولو رو دورم پیچیدم لباسای گشادمو پوشیدم وروی تخت خودمو انداختم. گوشیمو از روی  
میز چنگ زدم از فردا باید برم دانشگاه

هوفف. دره اتاق باز شد اروشا توی درگاه در نمایان شد

— اوا میشه پیشه تو بخوابم

یذره رفتم کناره به بغلم اشاره کردم با خوشحالی سمتم اومد وکنارم خوابید. لبخندی زدم.

کناره گوشش گفتم: اروشا کومد درونم هفته دیگه نامزدیشه اونم با کی؟

اروشا — باکی؟

— باندای درونم. اونوقت منه خاک برسر هنوز نتونستم ازدواج کنم: O



## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

صدای خنده ی بلنده اروشا منم به خنده انداخت سرشو بوسه ای زدمو چشمامو بستمو به اغوش خواب پناه بردم

با صدای اروشا چشمامو باز کردم

— اوا بلند شو دیگه

— اروشا ساعت چنده

— ۹

— بادستمو چشمامو مالیدم

سلانه سلانه وارده دشویی شدم. سرمو گرفتم زیره اب

خمیازه کشداری کشیدم.

جین یخیمو با مانتو نخى ابی روشنمو پوشیدم مغنه مشکیمو هم سرم کردم

یه برقه لبم زدم خب بسه خوبم. کیفمو برداشتم واز اتاق خارج شدم. هیچ کس خونه نبود با

تعجب گوشى رو برداشتمو شماره صحرارو گرفتم بعده دوتا بوق جواب داد.

— جانم

— سلام صحرا شما کجایید؟

— سلام اوا خوبی؟ هیچی با ارمیا و مامان اومدیم خونه خاله اینا عیادت نگین سرما خورده.

— وای صحرا حالا انگار نگین چه فرده مهمیه که پاشدید رفتید عیادتش بعدم یه سرما

خوردگی جزای عه

— حالا هرچی منم زیاد دوس نداشتم برم ولی خب مامان گفت .

— هوووف باشه. من دارم میرم دانشگاه کاری نداری؟

— نه عزیزم مواظب خودت باش خدافظ.

— باشه خدافظ

پس یعنی تپلو هم بردن

اروشا اروم درحالی که دهنش بر اثر خمیازه باز مونده از پله ها میومد پایین.

— اروشا من دارم میرم دانشگاه امروز چرا نرفتی مدرسه؟

— خواب موندم. میشه منم باهات بیام.

— برو سریع حاضر شو میبرمت خونه خاله اینا

— باشه

روی کاناپه خودمو انداختم.

خیلی گشتم بود. کیفمو روی کاناپه رها کردم و بسمت اشپزخونه رفتم. پاکته شیر رو از توی

یخچال برداشتم

یکم شیر خوردم لقمه ای درس کردم توی اشپز خونه خوردم ویدونه هم درس کردم توی راه

بخورم

یدونه هم برای اروشا درس کردم

— من آماده ام بریم اوا

کیفمو برداشتمو از خونه با اروشا خارج شدیم  
اروشا رو رسوندم خونه خاله اینا و خودم گازشو گرفتمو بسمت دانشگاه رفتم.

.....  
شاهد\*

باسردی به دختره روبه روم زل زدم  
پرنیا – ببین شاهد من عاشقتم

ببین من اون زمان کور شده بودم فقط میخواستم برای ادامه تحصیل به خارج برم. تو ازم  
زمان خواستی گفتم یسری کارها داری که باید انجام بدی ولی من فقط دوس داشتم از ایران  
برم. وقتی به خودم اومدم وقتی فهمیدم که چه حماقتی رو کردم وتورو از دست دادم وقتی به  
خودم اومدم که کانادا بودم. کاری از دستم بر نمی اومد پس درس خوندم  
الانم برگشتم پیشتم میخوام جبران کنم فقط ازت یه فرصت میخوام فقط.

پورخندی بهش زدمو گفتم – تو همون موقع که خارجو به من ترجیح دادی تصمیمتو گرفتی  
من شاهدم به کسی فرصت دوباره نمیدم اون زمان هم فقط دوس داشتن تو یه تب بود یه تبه  
زود گذر! اون زمان من بچگی کردم ولی الان با این که ۲۴،۲۵ سالمه ولی اندازه یه مرده  
۳۹ ساله تجربه دارم. شنیدی میگن از تجربه هات درس بگیر. منم درس گرفتم. تو الان برای من  
مثله یه تیکه اشغالی که به زودی سایه نحستو از روی زندگی من برمیداری البته مجبوری  
بررداری من از تو از تمومه مونث های دنیا متنفرم اینو توی مغزت وگوشت فروکن  
قطره اشکی از گوشه چشمش سرخورد بال\*د\*ت بهش نگاه کرد  
فنجونه قهوه مو روی میزه کرده اتاقم گذاشتم. پامو روی اون پام گذاشتم سیگاری کنجه لبم  
گذاشتم واونو با فندکه طلام روشنش کردم  
– باشه شاهد من میرم ولی بدون بدجور دلمو شکستی خدا دلتو بشکنه!

پورخندی بهش زدم

کیفشو برداشت و نگاهی بهم انداخت. نگاه من فقط به روبه روم بود.  
با شنیدن صدای در نگاهمو از روبه رو برداشتم.

روبه روی پنجره اتاقم ایستادم و از اونجا به پرنیایی که با عصبانیت از شرکت خارج شد زل  
زدم. این تازه اول بازیه منه.

او\*

اتنا داشت با اب و تاب اشناییشو با امیر تعریف میکرد

– خب کجا بودم بزار از اول بگم ببین رفته بودم لبه دریا  
بعد یه پسره خوشگل و خوشتیپ جلوم سبز شدم .

نمیدونی که یزره دقت کردم دیدم ویلا بغلیمونن یزره سلامو احوال پرسى کردیم وبعدم نخود  
نخود هرکه رُود خانه خود. دیگه همونجا دلم رفت. بعدم چون ویلا بغلیمون بودن وزیاد کناره  
دریا میرفتیم ومیرفتن کم کم مامانامون باهم اشناشدن جونم برات بگه که آخرین روزی که  
شمال بودیم مادر شوهرم

اینو که گفتم منو کفگیر یه نگاه بهم کردم بعدم زدیم زیره خنده  
 — کوفت مرض داشتم میگفتم بعدم خب کجا بودم بعد افسانه جون مادر شوهرم زنگ زد به  
 مامانم که قراره خواستگاری رو اوکی کنه بعدم دیگه همینا دیگه خیلی خوشحالم  
 بدون زدم پسه کلش که گفت — وا نکبت چرا میزنی  
 — شوور ندیده بدبخت  
 — صبرکن نوبته منم میرسه ایش  
 — خب حالا  
 بعده دانشگاه با اتنا وندا اومده بودیم کافه. اتنا وندارو رسوندم و خودم مسیره خونه رو  
 درپیش گرفتم.  
 دره خونه روباز کردم.  
 صحرا و اروشا وتپل داشتن نقاشی میکشیدن  
 مامانم تی وی تماشا میکرد  
 — سلام به اهل خونه زلزله وارد میشود  
 صحرا — سلام اوا غذا روی گازه گرم کن بخور  
 — باشه  
 دره اتاقمو باز کردم تاپو شلوارکی پوشیدم خیلی گرمم بود. از اتاق خارج شدم پله هارو پایین  
 رفتم کناره مامان نشستم  
 هی مامان و صحرا بهم با چشم علامت میدادن  
 نگاه مشکوکی بهشون کردم.  
 صحرا — ام من برم برات غذا رو گرم کنم  
 — نه زن داداش زحمت نکش تو خودم گرم میکنم  
 — نه بابا چه زحمتی  
 بعدم بدون هیچ حرفی به اشپزخونه رفتم  
 مامان برگشت سمت دستمو توی دستاش گرفت  
 — ببین اوا قبله هر چیزی باید بگم نظره تو توی اولویته  
 — چیزی شده مامان؟  
 — ببین این برای هر دختری اتفاق میوفته شتری که دره خونه هر دختری میشینه.  
 — مامان برو سره اصله مطلب.  
 — وای هولم نکن اوا ببین حالت برای باربد ازت خواستگاری کرده خواستم قبله ارمیا اول به  
 خودت بگم صحرا زیاد موافق نیست و میگفت تو هم راضی نیستی من حرفی ندارم بالاخره  
 اینده تو عه  
 — مامانه گلم عخشم هم من هم تو بهتر از هر کسی میدونیم چرا خاله منو برای پسرش میخواد  
 جوابه منم که میدونی منفیه نه از باربد خوشم میاد ونه از نگین  
 بهشون بگید اوا گفت جوابم منفیه باشه؟

— باشه مادر هر جور خودت میدونی  
 گونشو بوسیدم. بعدم به اشپزخونه رفتم  
 صحرا — میدونستم جوابت منفیه بهترین جوابه  
 — نَ پَ برم به اون پسره ی بی درو پیکر جوابه مثبت بدم.  
 خنده ی ریزی کرد  
 — بیا فعلا غذا تو بخور  
 دولپی شروع کردم به خوردن  
 خیلی خوشمزه بود  
 ظرفارو توی سینگ گذاشتم و پس از شستشون به اتاقم رفتم جزوه هامو جلوم گذاشتم  
 و شروع کردم به خوندن

شاهد\*

جلوی اینده قدی اتاقم ایستادم  
 یقه پیرهنه مشکیمو درس کردم. دستی لای موهای مشکیم کشیدم. پوزخندی زدم و از اتاق  
 خارج شدم خدمت کارو هرکدوم سمتی میرفتن یکی سمته پله یکی اشپزخونه و....  
 روی کاناپه چرم نشستم مثله عادت همیشه پاروی پام انداختم و سیگاری کنجه لبم.  
 صدای تق تق کفشاش بهم فهموند داره میاد.  
 لوند بود مثله همیشه.  
 سحر — شاهد جان اومدم یسری حرفارو بهت بزنم وزودی میرم. روی تکه کاناپه روبه روم  
 نشست. با اون چشمای مشکیش زل زد بهم. شبیهش بود شبیه مادری که برام مادری نکرد!  
 خودمو جلو کشیدم و زل زد بهمش — میخوای مثله همیشه یسری اراجیف تحویل بدی؟  
 سحر — میخوای اسمشو هرچی بزار!  
 خدمتکار فنجون های قهوه رو، روی میز گذاشت  
 — چیزه میل ندارید آقای شمس  
 بدون اینکه چیزی بگم فقط دستمو به معنی برو توی هوا تکون دادم.  
 فنجون قهوه رو به لبش نزدیک کرد  
 جرعه ای نوشید  
 — هنوزم قهوه تلخ میخوری؟  
 یه تای ابرومو بالا دادم.  
 — قهوه منم تلخه برای همین گفتم  
 ترجیح دادم به سوالاتی مسخرش پاسخ ندن  
 شاهد — خب میشنوم  
 — ببین شاهد تو از هر لحاظی خوبی چه از لحاظ قیافه چه پول و غرور تویه مرده مغروری  
 کمی خودشو کشید جلو و گفت — ولی این غرورتو برای پرنیا خرج نکن. اون یک دختره

شکنندس! اون دوسته منه. دوس ندارم هر بار با حرفات ناراحتش کنی. فقط یه فرصت بهش بده همین.

— حرفات بی سرو ته! من از تو هم متنفرم بعد میای برای من ارجیف میگی اون پرنیا خیلی اویزونه که فکر میکنه من شاید یروز باهش خوب بشم. مطمئن باش به خواد پا پیچم بشه یکاری میکنم اونم حالش مثله قبلا من بشه.

و تو سحر تو خودت بدتر از اونی مطمئن باش با تو بدتر از اونم من شاهدش شاهدشمس برو از من پیشه سالاری ها سوال کن بهتره هم دیگه پاتو توی عمارته من نزاری

...

بعدم با صدای بلندی گفت — حشمتی بیا این خانومه نسبتا محترم مو به بیرون راهنمایی کن — شاهد واقعا که

— هر بیبییی

عصبی بودم عرقه سرده روی پیشونیمو پاک کردم. خدمتکارا باترس بهم نگاه میکردن از خونه خارج شدم پامو روی گاز گذاشتم و با تمومه سرعت بسمت شرکت روندم سی دی رو توی ضبط گذاشتم و صدای شادمهر توی ماشین پیچید

تا حرف عشق میشه من میرم / من سخت از این حرفها دورم

منم یه روز عاشقی کردم / از وقتی عاشق شدم این جورم

دار و ندارم پای عشقم رفت / چیزی نموند جز درد نامحدود

این جای خالی که توی سینه ام هست / قبلاً یه روزی جای قلبم بود

این روزگار بد کرده با قلبم / کم بوده از این زندگی سهمم

دلیل میبافم برای عشق / برای چیزی که نمی فهمم

از آدمهای شهر بیزارم / چون با یکیشون خاطره دارم

به من نگو با عشق ، بی رحمی / من زخم دارم تو نمیفهمی

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

غریبه ام با این خیابونها / من از تمام شهر بی زارم

از هر چی رابطست می ترسم / از هر چی عشق من طلبکارم

همین که قلب تو مردّد شد / در دل من خاطره ای رد شد

از وقتی عاشقتش شدم ترسیدم / از وقتی عاشقتش شدم بد شد

این روزگار بد کرده با قلبم / کم بوده از این زندگی سهمم

دلیل میبافم برای عشق / برای چیزی که نمی فهمم

از آدمهای شهر بیزارم / چون با یکیشون خاطره دارم

به من نگو با عشق ، بی رحمی / من زخم دارم تو نمیفهمی

«اوا»

با چیزایی که شنیدم میخواستم کلمو بگویم به دیوار

ارمیا: ببین اوا جور نشد نمیدونم چرا این وسط برایه تو جور نشد ، وکیل میگه باید یکم صبر کنیم. اوا منو مامان و اروشا و آرین و صحرا میریم فرانسه بعدش که کارمون اونور اوکی شد به وکیل میگیم کاراتو درست کنه. ببین تو توی این مدت میتونی پیشه خاله بمونی.

با عصبانیت از رویه کاناپه بلند شدم:

-ارمیا من بچه نیستم چرا اروشا میتونه بره ولی من نه؟!!

ارمیا: اوا میگم کارمون که درست بشه میارمت پیش خودمون .

دیگه موندن اونجارو جایز ندونستم با سرعت از پله ها بالا رفتم ، در اتاق و محکم بهم کوبیدم . هی تویه اتاق قدم میزدم.

سخته بود برام تحمل اینجا باید چند وقت میرفتم شمال . از هر طرف فشار روم بود. رویه تخت نشستم .

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

آره بهشون میگم تنهایی میرم شمال، حالا که منو فرانسه نمیرن باید قبول کنند. لبخند شیطانی زدم. با خونسردی از اتاق خارج شدم، رویه کاناپه نشستم.

-شرط دارم!!

ارمیا یک ابروشو انداخت بالا و گفت:

ارمیا: شرط؟؟ چه شرطی؟؟!!

-ببین ارمیا تا وقتی تو کارایه اونورو درست میکنی منم میرم شمال.

ارمیا: بعد شما میخوای شمال چیکار انجام بدی؟!

لبخنده ژکوندی تحویلش دادمو گفتم:

-میرم تنهایی برایه تفریح.

ارمیا: امکان نداره بزارم اونم تنهایی.

- ارمیا من بچه نیستم ببین، همش باهات در تماس باشه؟؟؟ به خدا حواسم به خودم هست

ارمیا: میخوای کجا بمونی؟ ویلا؟!

-آره آره ویلایه خودمون.

رفتم کنارش گوشو یه ذره تف مالی کردم و گفتم: قبوله؟؟

فقط سرشو تکون داد. سریع پریدم تو اتاقم شروع کردم به جمع کردن چمدونم. هاهها

لباسایه گشادمو یه گوشه از چمدون گذاشتم. قرار شد فردا حرکت کنم. چقدر زود، خیلی زود گذشت. گوشیم از رویه عسلی برداشتم. سه تا میسکال از اتنا. اگه اونا بدونن من تنهایی میرم خشتکمو میکشن رویه سرم. کم کم چشمم گرم شدن وبه آغوش خواب پناه بردم، با صدایه صحرا چشمامو باز کردم.

صحرا: اوا بلند شو، دیره بخوای بری به شب میخوری.

پریدم تویه دستشویی تند تند مسواک زدم . از دستشویی خارج شدم. جلوی آینه ایستادم موهای طلاایمو شونه زدم محکم بالا سرم بستمش. چشمام خمار شده بود. مانند نخی سبزمو با جین مشکیمو به همراه شاله مشکیمو پوشیدم. بیزره ریمل زدم کیفمو برداشتمو از اتاق خارج شدم. ارمیا اومد سمتم چمدونو برداشت از پله ها پایین رفت رویه صندلی نشستم و شروع کردم به خوردن صبحونه .  
هییییی ، دلم برایه تپل و اروشا تنگ میشه.

ارمیا: اوا چمدونو گذاشتم تو ماشینت مراقب خودت باش. سعی میکنم هرچه سریعتر کارهارو اوکی کنم.  
باشه ای زیر لب گفتم. اول از همه رفتم پیش مامان گوششو بوسیدم.

-دلم برات تنگ میشه اوا

لبخندی بهش زدمو گفتم: منم دلم تنگ میشه .

صحرا روهم در آغوش کشیدم. همشونو دوست داشتم . سواره فراری مامان شدم ، دستی براشون تکون دادم و د برو که رفتیم.  
اهنگه روحم بیماره تهی رو گذاشتم، یه قر ریز به گردنم دادم .  
شیشه هارو دادم پایین. با تموم سرعت میرفتم . بلند بلند میخوندم روحم بیماره به روح اعتقاد داری.  
کم کم با دیدن ترافیک سرعتمو کم کردم ، اه به خشکی شانس

— میشه خودتون منو برسونید؟

شاهد پوزخندی زدو گفت — کار دارم.

چشم غره ای بهش رفتم حالا با این لباسایه خیس قطعا سرما میخورم.

چشم چرخوندم خونه ی قشنگیه

دستممو کوبیدم بهم

ها ها|| چگونه چند وقت اینجا بمونم. برم ویلای خودمون چیکار. با این فکر سریع بسمته در رفتم باید قبل از اینکه شاهد بیاد چمدونمو تویه یکی از اتاقا بزارم.  
خیسه خیس شده بودم چمدونو بزور از توی ماشین درش اوردم.  
پله هارو اروم بالا رفتم. یکی از اتاقا بود که درش با بقیه اتاقا فرق میکرد. حدس زدم باید اتاقه شاهد باشه.

دره اتاقش ترکیبی از قهوه ای سوخته با روشن بود. دره بقیه اتاقم هم مشکی و سفید بود.  
دره یکی از اتاقارو شانسی باز کردم. تخته دونفره ای گوشه اتاق قرار داشت. چمدونو گوشه ای اتاق گذاشتم و خودمو روی تخت پرت کردم.



## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

سریع لباسمو از تنم کندم  
موهامو تند تند شونه زدم  
از توی چمدون لباس خونگی هامو خارج کردم. همون گشادا.  
از اتاق بیرون اومدم. به طرفه اتاقه شاهد رفتم  
لای در کمی باز بود. با چیزی که دیدم قرمز شدم.  
بالاتنش ل\*خ\*ت بود پایینش حوله بود و داشت موهاشو سشوار میکشید. (حالا همیچین میگه  
قرمز شدم یادش رفته تیمارستانو گردنه شاهدو ماساژ میدم:-)|  
دستی لای موهاش کشیدم

سریع پریدم توی اتاقم.  
به من چه باید با موندن من اینجا کنار بیاد.  
صدای پاهاش میومد فکر کنم رفت پایین. پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم از پله ها پایین  
رفتم.

دیدم روی کاناپه نشسته  
کت و شلوار تنش بود.  
لپ تابی هم روی پاش بود.  
شاهد — تاکی میخوای قایم موشک بازی دربیاری  
نفسمو باحرص دادم بیرون لبخنده گشادی زدم.  
— شمسی جون میخوام یه چند وقت اینجا بمونم  
دندون قروچه ای کرد و گفت — شمسی عمته خانوم کوچولو. بعدم به ارمیا زنگ زدم گفتش  
تاوقتی کارای فرانست اوکی بشه اینجا بمونی. ولی بهتره به من کاری نداشته باشی اوکی؟  
پشته چشمی بر اش نازک کردم و گفتم — اوکی  
خوب بود خونه ی بزرگی داشت.

شاهد درحالی که سرش توی لپ تابش بود گفت — اینجا قوانینی داره! بهتره به پرو پایه من  
نیچی وگرنه میزنم توی پرت  
— من اصلا به تو کاری ندارم  
— امیدوارم اینطور باشه

بسمته اشپز خونه رفتم خیلی گشتم بود. خدارو شکر اشپزی بلد بودم. کتلت درس کردم  
میزو چیدم صدای شکم تا هفت ویلا اونورترم میرفت.  
باصدای در فهمیدم از خونه رفت.

با ولع شروع کردم به خوردن.  
ظرفارو توی ماشین لباس شویی گذاشتم.  
جلوی پنجره ایستادم. تلفنه خونه زنگ خورد  
نمیدونستم باید جواب بدم یا نه ندم؟  
توی یه تصمیمه سریع گوشی رو برداشتم.

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

صدای خشدار دختری رو شنیدم — سلام

باتعجب گفتم — سلام بفرمایید

باصدایی که سعی میکرد ارزشش حس نشه گفت — میشه گوشی رو بدید به شاهد

— آقای شمس نیستن

— خدمتکارشی؟

— من؟ نه.

پوزخندی زدو گفت — بهش بگو صبح ویلام

وگوشی رو قطع کرد چیشد دقیقا؟

شونه ای بالا انداختم. دره اتاقمو باز کردم. هنوز لباسامو توی کمد نذاشته بودم

لباسارو مرتب توی کمد گذاشتم. تاپو شلوارکی پوشیدم خودمو روی تخته نرم پرت کردم کم

کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

باتکو نای یکی چشمامو باز کردم

— اه اروشا بزار یه ۵ دقیقه دیگه بیدار میشم

یدفعه موقعیتم یادم اومد سریع توی جام نشستم. چشمامو مالیدم یا خدا

شاهد با چشمایه قرمز دستای مشت شده وبا اخم بهم زل زده بود. باز چه گندی زدم که خودم

یادم نمیاد؟؟؟

با صدای دادش رفتم عقب

شاهد — تو به چه اجازه ای تلفنه خونه ی منو جواب دادی ها؟؟؟؟؟؟؟؟ میکشمت اوا.

اخمامو کشیدم توی هم وگفتم — سرمه من داد نزن خونه نبودی تلفن زنگ خورد منم جواب

دادم. به من هیچ ربطی نداره.

اومد نزدیکم دستامو گرفت توی مشتتس هینی کشیدم.

با عصبانیت گفت — یکبار دیگه بگو چه گهی خوردی؟ میدونی اونی که جوابه تلفنشو دادی

کی بود؟ یکبار نکن بزمن دندوناتو توی دهنت خورد کنم.

ناخدا گاه قطره اشکی از گوشه چشم چکید.

پوزخندی زد. این مرد خیلی بی احساسه.

بازومو ول کرد چنگی توی موهاش زد.

انگشتشو بالا آورد — بهتره هرکی زنگ زد تلفنو برداشتی بگی خدمتکاری! فهمیدی؟؟؟

بعدم درو کوبیدو رفت.

نه اوا گریه بسه تو باید قوی باشی. پسره پفی. بعد از اینکه مشتامو به جای صورته شاهد روی

بالشت خالی کردم پریدم دشویی. صورتمو شستم وبعد از عملیاته مربوطه از دشویی اومدم

بیرون.

خیلی کثیف شده بودم باید برم حموم اینجوری نمیشه.

درکمدو باز کردم. وای حوالمو یادم رفته بیارم. پاورچین پاورچین بستمه اتاقه شاهد رفتم توی

اتاقش نبود. درکمدشو باز کردم. اه انجام که حوله نیست.

یه کم دیگه اونور بود درشو باز کردم. اخ جون یه حوله برش داشتم با شادی از اتاق اومدم بیرون و به اتاقه خودم رفتم لباسامو آماده کردم. همون گشادا. وارده حموم شدم. تندتند شروع کردم به شست و شو. حوله رو پیچیدم به خودم. نگاهی به ساعت کردم خب فکر کنم الان شاهد خونه نباشه.

با همون حوله از پله ها پایین رفتم. وارده اشپز خونه شدم.

قهوه سازو زدم به برق

خمیازه کشداری کشیدم. باهمون خمیازه برگشتم. دهنم همیجوری باز مونده بود و چشمام گشاد. نههه شاهد. توی چهار چوبه در ایستاده بود و داشت ساعتشو میبست. پدرسوخته چقدر خوشگل شده. بکت و شلوار براق مشکی و پیرهنه سفید.

نگاشو از ساعت گرفت با تعجب به من و بعدم حوله نگاه کرد. یذره روی حوله دقت کرد. بعدم قیافش ترسناک شد. وای بدبخت شدم. اومد سمت من. اون میومد جلو من میرفتم عقب. چسبیدم به دیوار. روی صورتم خم شد.

شمرده شمرده گفت - حوله منو پوشیدی؟ ازم خوشت اومده؟ ایرادی نداره به توهم یه حالی میدم. باترس نگاش میکرده. دستش رفت سمت حوله.

- چی چیکار میکنی؟

دستمو گذاشتم روی سینش.

دکمه های لباسش تا روی سینه باز بود.

لبشو چسبوند به گردنم.

اشکام باهم مسابقه گذاشته بودن.

با التماس گفتم - شاهد تورو خدا ولم کن جون عزیزت. ارمیا منو دسته تو سپرده. شاهد. بدجنس بهم نگاه کرد دستش هنوزم روی حوله بود. توی چشمام زل زد.

یه قدم رفت عقب و گفت - خانوم کوچولو بهتره زیاد توی کارای من دخالت نکنی. یه چشمک زدو از اشپز خونه خارج شد. سر خوردم روی زمین.

نه اوا تو نباید ضعیف باشی

با پشته دستم اشکامو پاک کردم.

اروم از روی زمین بلند شدم.

از پله ها بالا رفتم. خیلی سردم بود. تند تند هرچی دمه دستم بودو پوشیدم. موهامو سشوار کشیدم. گوشیمو زدم به شارژ. نفسه عمیقی کشیدم.

از پله ها اومدم پایین.

صبرکن شاهد دارم برات.

شنلمو که روی کاناپه بود پوشیدم یه شالم سرم کردم.

از خونه زدم بیرون لبه ساحل قدم میزد. گاهی هم توی دریا میدویدم. باحضوره کسی کنار

سرمو برگردوندم.

دختری با موهای مشکی چشمای اصلی دماغشو دوس نداشتم باید عمل میکرد(به توجه او!) لباشم بد نبود.

یه مانتو استین سه ربع سبزو قرمز پوشیده بود. با شلواره لی شالشم ابی بود.

— کنکاش کردن من تموم شد؟

— کی؟ بامنی؟

— اره

لبخندی گشاد تحویلش دادم

— من سایه هستم اسمه توجیه؟

— من او ام. از کی تا حالا داشتی منو تماشا میکردی؟

— خیلی وقته اینجا.

سرمو تکون دادم.

من — اینجا زندگی میکنید؟

سایه — نه عزیزم اومدم فقط برای تفریح. توجی؟

— منم برای تفریح اومدم.

خلاصه تاشب کلی با سایه بون حرف زدیم (همون سایه)

بچه ساکتی بود بهش گفتم پیشه شمسی زندگی میکنم بعد که باقیافه متعجبش روبه رو شدم

شروع کردم به توضیح دادن. خلاصه خیلی خوش گذشت.

جلوی ویلا ایستادم. زنگو زدم.

با چیزی که دیدم تعجب کردم دختری درو باز کرد همون دختره بود که توی تیمارستان دیده

بودمش اسمش فکر کنم پرنیا بود.

پوزخندی زد

شونه ای بالا انداختم و از جلوی در شوتش کردم اونورو

به داخل خونه رفتم.

— هوشش این چه وضع تو اومدنه .

برو بابایی بهش گفتم. حس کردم از اون موقع که دیدمش

لاغر تر شده.

شاهد روی کاناپه نشسته بود. سیگاری کنجه لبش بود داشت با اخم نگام میکرد.

منم اخم تحویلش دادم.

دختره با ناز رفت پیشه شاهد و کنارش نشست.

منم اروم و خونسرد از پله ها بالا رفتم

شنلمو از دورم باز کردم. نگاهی به خودم توی اینه انداختم.

یذره رژه سرخ زدم بعدم با خونسری از پله ها پایین اومدم.

پرنیا — ببین شاهد من هر دفعه شانسمو امتحان کردم. من فقط به خاطره تو اومدم اینجا. ما

میتونیم مثله قبل باهم باشیم.

روی کاناپه نشستم.  
شاهد بی تفاوت به حرفای پرنیا گوش میداد.  
تی وی رو روشن کردم. ای جونم پاندا با لبخنده گشادی به تی وی زل زدم.  
کم کم دیدم لبخنده بدجنسی روی لبای شمسی نقش بست.  
شاهد - خانوم کوچولو بیا اینجا  
یه نگاه به خودم و یه نگاه به چپو راست انداختم. با تعجب بهش گفتم - منو میگی؟  
لبخنده مصنوعی زدو گفت - اره خانومی باتو عم بیا  
ای سو استفاده گر.  
با ارامش سمتش رفتم و به جای اینکه بغلش بشینم روی پاش نشستم.  
چشم غره ای بهم رفت و دستشو توی پهلوام فشار داد.  
نالاه ای کردم  
شاهد - خب چیکار میکنی دماغوی من  
بیشرفت داره اون روز توی تیمارستان دستم توی دماغم بوده رو یادم میاره.  
لبخندی بهش زدم و گفتم - دماغو عمته  
پرنیا - شاهد این دختر پرستاره تو نبود؟؟ اینجا چیکار میکنه؟؟  
شاهد جدی گفت - این دختر دوس دختره منه پرنیا  
با چشمام گرد شده بهش نگاه کردم  
پرنیا پوزخندی زدو گفت - فکر نمیکردم با همچین تیپایی بگردی و به لباس گشادام اشاره کرد  
اخمامو توی هم کشیدم. موهامو توی صورته شاهد بود اونم هی دماغشو میخاروند  
- میدونی پرنی جون من با همین لباسا شاهدو عاشق خودم کردم  
بعدم چشمکی بهش زدم  
شاهد لبخنده نامحسوسی زده بود.  
پرنیا با خشم از جاش بلند شد کیفشو برداشت رفت سمت درو گفت - اگه واقعا شما باهم دوس دختر و پسرید اینو توی مهمونی که سالار قراره برگزار کنه ثابتش کن. بعدم من برای همیشه از زندگیت میرم بیرون.  
درو بهم کوبید.  
خواستم از پاش پاشم که کمرمو گرفت نشوند سره جاش  
- عه ولم کن  
- خودت با پایه خودت اومدی!  
- حالا من یه غلطی کردم  
پریدم پایین .  
- اوا باید چند وقت نقشه دوس دختره منو بازی کنی  
- اونوقت چرا؟! بعدم چی به من میرسه؟

با پوزخند گفت — باید از خدات باشه قراره نقشه دوس دختره منو بازی کنی! تورو هم فقط برای این نیاز دارم که شره یه مزاحمو از زندگیم کم کنم. در اِزاش منم کارای فرانتو خودم درس میکنم. ارمیا طول میکشه تا بتونه کاراتو درس کنه! باشه؟ قبوله؟

چونمو به حالته نمایشی خاروندم  
لبخنده پهنی زدمو گفتم — قبوله  
— افرین دختره خوب

شاهد کتشو برداشتو گفت — شب نیام خونِه. مهمونی سالارم فرداس. لباسای مهمونی رو برات میفرسم.  
— باشه

از خونه خارج شد.  
یعنی واقعا این کار درسته؟ نقش بازی کردن؟  
دوتا انگشتمو گذاشتم روی سرمو ودوتا به سرم زدم تا بتونم روی کارتون تمرکز کنم.  
بعد از تموم شدن کارتون تلفنو برداشتیم وبه گوشی صحرا زنگ زدم.  
— الو جانم  
— سلام زن داداش  
— وای اوا تویی دلم برات تنگ شده بود خواهر شوهر  
— منم مامان خوبه؟ اروشا وتپل وارمیا؟  
— همه خوبن خیلی دلمون برای تو وشیطنات تنگ شده. حتی تپلم گاهی میره جلوی اینه با دندوناش زل میزنه. بعدم یه اه میکشه.  
خنده ی ریزی کردم و گفتم — گوشی رو بده بهش  
— ارین بیا اوا  
— شلام اوا بیلیخته  
— سلام تپل بیریکته. دوس داری دندوناتو خرد کنم.  
— ها ها توکه اینجا نیشتی  
— ادای ها های منو در نیار بچه من اونا نیستم ولی یکی رو گذاشتم حواسش بهت باشه  
با صدایی که لرزو توش میشد حس کرد گفت — اوا اوا  
بعدم گریش گرفت قهقه ای زدم.  
صحرا — اوااا کم اشکه این پسره منو دربیار  
— گمشو گوشی رو بده به اروشا .  
صحرا — اروشا خونه نیست با مامان رفتن بیرون  
— آکه هی! باشه قربون داداش کاری نداری پشمک  
— پشمک عمته نفله نه مواظب خودت باش  
— خدافظ

پریدیم اشپزخونه. دلم حوس چپیس کرده بود. سیب زمینی رو حلقه حلقه کردم ریختمش توی ماهی تابه. دستامو بهم مالیدم. روی صندلی اشپزخونه نشستم. گوشیمو از توی جیبم دراوردم و رفتم توی تل.

ای جونم چقدر این مشنگا بهم پیام داده بودن اتنا و کفگیر.  
خمیازه کشداری کشیدم.

گوشی رو پرت کردم روی میز.  
کی حاله جواب دادن داره؟

بعد از آماده شدن چپیس سریع خوردمشو برای خواب به اتاقم رفتم سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

\*\*\*\*

با صدای زنگه گوشیم چشمامو باز کردم یذره مالششون دادم. توی جام نیم خیز شدم. نگام به ساعت کشیده شد و وویی ۴:۰۰ بود ساعت. پریدم توی حموم.

تو فکره کوتاه کردن موهام بودم. بعد از ۲ ساعت از حموم بیرون اومدم. بزار امروز گشاد نپوشم. تاپه زرشکی و دامنه مشکیمو پوشیدم. یذره رژه زرشکی هم زدم. مچه دستامو عطر زدم. موهامو خرگوشی دورم بستم.

پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم. با صدای زنگه در با دو بسمته در دویدم. کفایت دستشم از روی زنگ بر نمیداشت. درو باز کردم. شاهد با چشمایه به خون نشسته بهم نگاه میکرد. ابه دهنمو با سرو صدا قورت دادم. درو محکم بهم کوبید.

— کجا بودی وقتی پیک لباس برات آورده بود هاااا؟؟؟

هیییع توی حموم بودم لباسارو آورده بوده مثله اینکه با تته پته گفتم — عه خب حموم بودم — پاکتی رو روی کانپه پرت کردو بلند گفت — بیوشش زود.

اخمی بهش کردم پاکتو دستم گرفتمو از پله ها بالا رفتم. پسره خررررر.

سه تا لباس بود یکی از یکی بازتر. شاهد بری زیره تریلی ۱۸ چرخ سره قبرت نانسی بزارم عربی برقصم. سنگه قبرتو با دستام بشورم.

بعد از اینکه حرصم خالی شد

لباسارو یکی یکی پوشیدم.

عمر ااا اگه من اینارو بیوشم.

اره اوا اصلا به حرفش گوش نده. لبخنده شیطونی زدم از توی کمد لباسی رو بیرون کشیدم. ابی بود و دوبند میخورد به عنوان استینش پشتش یکم باز بود که از این لباسا خیلی بهتره بازم. قدش تا یکم بالای زانوم بود. خوشگل بود میدوستمش.

موهامو لخته شلاقی کردم.

یذره ارایش کردم. بیست شده بودم. لباسای شمسی رو هم پرت کردم توی کمد. با ناز از پله ها پایین رفتم. با چیزی که دیدم دهنم اندازه غار باز شد.

بی شرف چه تپیی هم زده بود.

کت و شلوار سورمه ای و پیرهن سفید و کرباته سرمه ای. موهاشم داده بود بالا. بخورمت. مادر به فدایت. جیگرت دراد.

برگشت با تعجب سر تا پامو نگاه کرد بعدم اخماشو کشید توی هم

— اینا چیه پوشیدی؟

لبخنده گشادی زدمو گفتم — لباس

— عم میدونه این لباسه! چرا لباسایی که بهت داده بودمو نپوشیدی؟

— امم خب اونا یکم لختی بودن زیادی باز بودن.

— راه بیفت قبلش بیا جلو رفتم سمتش.

— برگرد

— برگردم برای چی؟

— حرف نباشه زود باش

اروم برگشتم.

گردنبندی رو دوره گردنم بست.

لبخندی زدم. نفسای داغش پوستمو میسوزوند.

برگشتم. توی چشمام نگاه کردو گفت — بریم

پالتومو تنم کردم و شالمم سرم کیفمو برداشتمو پشتش از خونه خارج شدم.

سواره بوگاتی مشکیش شدیم.

هروزه ماشین بترکی ایش.

با سرعت حرکت کرد. عاشق سرعت بودم. توی کوچه ای پیچید. جلوی خونه ای ایستاد نگهبان

با دیدنش سریع درو باز کرد. وارده قصر شده بودم. خیلی خوشگل بود.

کفشه حیاطش سنگ فرش بود.

از ماشین پیاده شدیم. دستای بزرگ و مردونش توی دستای ظریفه من قرار گرفت.

سرشو آورد نزدیکه گوشم و گفت — یادت باشه فیلم بازی کنی.

دمه در خانومی پالتو هامونو گرفت.

پس بگو چرا شمسی گفت اون لباسارو بپوشم. همه لباساشو یه تیکه پارچه بود فقط

اقایی اومد سمتش شاهد و گفت — سلام شاهد جان خیلی خوشحال شدم اومدی.

شاهد نیشخندی زد و بسمته میزی رفت. منم دنبالش پشته سرش راه افتادم.

دیدم همه دارن جلوش دولو راس میشن و همه هی بهش سلام میکردن.

کنارش روی صندلی بغلش نشستم.

— شاهد جان معرفی نمیکنی؟

شاهد دسته منو که روی میز بود گرفت و با توی چشمام زل زدو گفت — دوس دخترمه که

قراره به زودی زنم بشه.

هاجو واج به دهنش زل زده بودم. از زیره میز پامو لگد کرد. لبخنده مصنوعی زدمو گفتم — اوا هستم خوشبختم.



مرده با حالت هیزی نگام کرد و گفت — سالارم. شاهد همیشه بهترینارو انتخاب میکنه. نیشخندی زدمو گفتم — چون خودش بهترینه. به وضوح لبخنده کمرنگی که رو لبای شاهد جا خوش کرد و دیدم. سالار ابرویی بالا انداختم و مشکوک بهموم زل زد. کم کم سره صحبت باز شد درمورده کارو اینا حرف میزدند. پرنیا رو دیدم که روی صندلی نشسته گیلاسی دستشه و بهم زل زده. با ناز اومد سمتمون.

پرنیا — سلام شاهد

و برای بقیه سری تکون داد

سالار با خوشحالی گفت — سلام پرنی حالت چطوره؟

پرنیا — خوبم

توی چشمای شاهد زل زد و گفت — دوس دختره جدیدت مبارک.

شاهد نیشخندی زد — اره مبارک باشه.

پرنیا — میشه باهات دودقیقه خصوصی حرف بزنم؟

همه نگاهای اون میز سمته مابود.

شاهد — بامن بیا توی حیاط حرف میزنیم.

کنجکاو شده بودم که چی میخواد بهش بگه؟؟

بعد از ۵ دقیقه که اونا رفتم با یه ببخشید از میز فاصله گرفتم و سمته حیاط رفتم

پشته دیوار پنهون شدم.

پرنیا — من سر از کاره تو درمیارم شاهد

شاهد با صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت — خدا نتونسته در از کارای من دربیاره تو که

بندشی

پرنیا — شاهد شاهد بسه هم من هم تو جفتمون میدونیم این دختر فقط فقط برای تو مثله یه

وسپس میدونم اون ته دلت داره برای من میلرزه.

شاهد پوزخندی زد — با کدوم اعتماد به نفس داری حرفاتو میزنی؟ تو برای من مثله یه تیکه

اشغالی!

پرنیا — چرا؟ چرا یه تیکه اشغال؟؟؟؟ مگه اون زمان نمیگفتی عشقمی هاهاه؟؟؟

— ببین پرنیا داری با ارجیفتم سرمو درد میاری! تمومش کن این بحثه مسخره رو

— باشه

سریع خودمو قایم کردم

پرنیا درحالی که اشکاشو پاک میکرد وارده سالن شد.

عجب دختره کنه ای.

خواستم از پشته دیوار پیام بیرون برم سالن که توسطه دستای شاهد محاصره شدم.

دستاشو دوطرفم روی دیوار گذاشته بود. نفسای کشدارش روی پوستم و نوازش میکرد.

تمومه اجزای صورتم از نظر گذروند.

چشماش روی لبام ثابت موند.

شیطون نگاش کردم.

نیخشندی زد که زیره لب گفتم – کوفت مرض برای عمت نیشخند بزن

فکر نمیکردم بشنوه بلند بلند میخندید.

یدفعه برگشت خیلی حرکتش تند بود گرمای لباسو روی لبام حس کردم. با چشمای گرد شده

نگاش میکرد. الان اگه هر دختری جای من بود یدونه میزد توی گوشش و دفرار.

ولی ....

وحشیانه میبوسیدم. باد مو هامو به بازی گرفته بود!

دستامو روی سینش گذاشتم همیشه دکمه لباسشو تا روی سینه باز میذاشت.

سعی کردم هلش بدم دریغ از نیم سانت حرکت.

لباشو اروم از روی لبام جدا کرد و گفت – اینم سر انجام کسی که به خواد فضولی بکنه.

خواستم کلشو بگیرم بکوبم به دیوار.

یه خیلی خری بهش گفتم و وارده سالن شدم.

در کماله تعجبم سحر هم پیش سالار اینا نشسته بود.

منو که دید با پوز خند و چشمایی که تمسخر و داد میزد بهم نگاه کرد.

سلامی اروم بهش گفتم. به تکون دادنه سر اکتفا کرد.

این پرنیای جیگرش دراد

لابد راجبه من بهش گفته.

اصلا بگه به من چه!؟

شاهد بالاخره اومد روی صندلی نشست. به سحر زل زد با پوز خند.

سحر – سلام شاهد جان خوبی؟

– مگه مهمه؟

سحر با چشم به کسایی که دوره میز نشسته بودند اشاره کرد.

شاهد پارو پا انداخت و مثله همیشه سیگاری کنجه لباش گذاشت. بحث کار دوباره شروع شد.

سحر این وسط هی به من نگاه میکرد. اه ولم کن دیگه خوردیم بابا. بقیه مهمونی با نگاه های

سحر و پرنیا و پیچ پچشون گزشت.

حالا اینا هی به من نگاه میکردن منم یه لبخنده کج میزدمو هی برای اینکه حوصلم سر نره با

بدنم ور میرفتم اخره سرم شاهد دره گوشم گفت – فندق انقدر وول نخور

وقتی گفت فندق میخواست اون وسط از زوره خنده اشک بریزنم. داشتم میترکیدم از زوره

خنده.

کم کم همه برای رفتن پاشدن.

پالتومو پوشیدم.

شاهد دستامو توی دستاش گرفت به طرفه ماشینش رفتیم. سوار شدیم پرنیا و سحر با اخم نگاهمون میکردن. برای اینکه حرصشونو دربیارم وقتی خواستیم سوار بشیم با هزار ناز سوار شدم هی جلو و عقب میرفتم دستمو روی دستگیره میزاشتم. باز برمیگشتم عقب شاهد یه دیوونه ای زیر لب بهم گفت که سعی کردم جوا بشو ند. با سرعت از بینه ماشینا رد میشد. جلوی ویلا زد روی ترمز.

یه متر پریدم جلو خداروشکر کمر بند بسته بودم. درو بهم زدم. تند تند از پله ها بالا رفتم. فقط دلم خواب میخواست. لباسامو از توی تنم کندم. بایه حرکت پریدم روی تخت. پاهامو روی تخت تشک حرکت میدادم. کم کم خواب مهمونه چشمام شد.

با صدای ترق و توروبو چشمامو باز کردم. ساعته نگاه کردم ۹ بود. صورتمو شستم دستی هم به موهام زدم و از اتاق بیرون اومدم. اولالا شاهدو بخورمت. کت و شلوار خاکستری پوشیده بود. یه نگاه به تپیه خودم کردم یه نگاه به شمسی. بعدم ریلکس از کنارش گزاشتم. خونسرد از پله ها پایین رفتم. قهوه برای خودم درس کردم روی کاناپه نشستم. شاهد سوییچه ماشینشو از روی میز برداشت.

رفت بسمته اشپزخونه قهوه ای برای خودش ریخت و روی کاناپه نشست. با صدای زنگ خونه بی تفاوت نگاهم کرد ایشی گفتم و بسمته در رفتم بازش کردم با دیدنه شخصی که جلوی دره نمیدوستم باید چه عکس العملی نشون بدم فقط اروم زیره لب گفتم سحر....

سحر بدون اهمیت به من اومد داخل و روی کاناپه نشست.

درو بهم زدم.

شاهد با اخم بهش زل زده بود خوب میدونستم از آرامش قبله طوفانه.

شاهد — سحر مثله اینکه نمیفهمی من ازت بدم میاد؟ تا این حدو خودتو کوچیک میکنی؟ البته شما مونث ها یه تیکه اشغالید

سحر با حرص گفت — تاکی میخوای بگی اشغالیم ها؟؟

بسه شاهد من اومدم اینجا حقایقی رو برات روشن کنم.

یه نگاه به من کرد

اخمای شاهد بیشتر بهم گره خورد.

از جام بلند شدم و بسمته اشپزخونه رفتم قهوه رو توی فنجان ریختم.

یعنی میخواست چی بگه؟

کلافه سرمو تگون دادم. اروم با سینی قهوه بسمتشون رفتم.

سینی رو جلوی سحر گذاشتم پای رو پا انداختم و به حرکاتم زل زد. ایشالا چشاتو خودم با ناخونام دربیارم.

روی کاناپه نشستم.

شاهد با نیشخند گفت — خب میشنوم

سحر — ماجرا برمیکرده به چند سال پیش حدوده ۶ سال اینا. اون زمان بابا فوت شده بود.

ثروتشم روی هوا بود معلوم نبود به کی میرسه!؟

وکیل به من گفت من برگه ای که بابات توش مشخص کرده

چی به کی میرسه رو پیدا کردم. ولی پدرت برای تو کمتر گذاشته. عصبانی شدم. نمیتونستم کاری هم بکنم. تاوقتی که فهمیدم ماهان عاشق شده. ماهان همه چیشو به من میگفت. گفت عاشق یکی از دانشجویهای کلاسش شده. یه دختر باموهای مشکلی و چشمای سبز. اینجا بود که اولین جرقه برای دشمنی با شما توی ذهنم زده شد. ماهان میگفت یه رقیب داره. بهترین راه تحریکش بود. بهش گفتم باید صحرارو ماله خودش کنه نباید عقب بکشه. ماهان طبقه حرفای من عمل میکرد بهش میگفتم برو درخونه دختره مزاحمش شو. اون پیامارو بده و...

ماریا رو خودم به ماهان معرفی کردم ماریا رفته رفته عاشق رقیبه ماهان شد وقتی ماهان بهش گفت ارمیا و صحرا ممکنه عاشقه هم بشن وارده عمل شد. تا جایی که اون خیانتته ساختگی اتفاق افتاد!

هوا کاملاً تاریک شده بود و ازین روم رسیده بودم شمال و بارون گرفته بود.

از کنار ویلا ها با ماشین میگذشتم تا ویلایه خودمون خیلی راه بود. دیدم سرعت ماشین داره کم میشه. و ایاای بزنین.

از ماشین پیاده شدم و محکم درو به هم کوبیدم

دست به کمر به ماشین زل زده بودم آخه بدشانسی از این بیشتر!؟

شر شر ازم آب میریخت .

اونجاییم که من بنزین تموم کرده بودم، خلوت بود.

شبنم بود، با ترس نگاهی به دورو روم انداختم .

پاهامو رویه زمین کوبیدم و شروع کردم به جیغ جیغ کردن.

بهترین راه این بود که از یکی از همین ویلا ها کمک بخوام.

ماشینو قفل کردم. جلویه ویلا ایستادم و زنگشو زدم.

«شاهد»

تویه ویلا شروع کردم به قدم زدن چند روز بود اومده بودم توی ویلايه شمالم.

جلویه پنجره ویلا ایستادم دستامو کردم تویه جییم پاهامو یکم از هم باز کردم به بیرون زل زدم.

با صدای در چشم از بیرون برداشتم.

دور باز کردم. با دیدنش تعجب کردم. این اینجا چیکار میکرد؟؟؟

«اوا»

جلوی یک ویلا ایستادم زنگو زدم شنلمو یکم کشیدم جلو با باز شدن در با دوتا چشم آبی نافذ رویه رو شدم.

هردومون با تعجب همو نگاه میکردیم.

شاهد: تو اینجا چیکار میکنی!؟

با کمال پرویی پا داخل گذاشتم. از کنار در رفت کنار.

رویه کاناپه چرم مشکی نشستم.

اوا: یذره صبر کن نفس بگیرم.

شاهد: نفستو گرفتی!؟ خب حرف بزن

یذره خودمو جابه جا کردم و گفتم :

-اومدم تنهایی شمال بعد هم ماشینم بنزین تموم کرد دیگه مجبور شدم ، دره یکی از ویلاهارو بزنم که، با شما روبه رو شدم.  
میشه یکم بنزین بیارید؟؟؟

با چشمانی گرد نگام کرد.

شاهد: میتونی فعلا اینجا بمونی الان هم همه جا بستس و بنزیم نداره.

اونجا بود که رقیبه ماهان رفت خارج صحرا بی تاب بود. ماریا رو هم فرستادیم خارج. گفتم بهش سعی کن اون پسر و مستش کنی. بهترین راهه تا به عشقت برسی خوشحال شد. خلاصه اون پسر به ماریا تجاوز کرد. و از اینورم به ماهان گفتم تنها ترین راه برای داشتن صحرا تجاوز بهشه. به صحرا تجاوز کرد. حالا وقته رو شدن این بازی بود به ماهان گفتم صحرا و ماریا رو بیاره ویلای شمال و از اونورم به ماریا گفتم به اون پسر خبر بده! وقتی صحرا رو نجات داد تنها ترین راه این بود که اون ویلا اتیش بگیره. من به ماریا گفتم اون ویلا رو بسوزونه. گفتم خودم تورو نجات میدم. ماریا قبول کرد. ولی اونم سوخت خواسته ی من بود. من به تو گفتم بری ویلا پیشه ماهان. مثلا برای نجات دادنش ولی میخواستم تو هم توی اون ویلا بسوزی. خوشحال بودم بالاخره به چیزی که میخواستم داشتم میرسیدم.

کم نبود اون ثروت. ثروتی که با داشتنش میتونستم ایرانو بخرم. حالا میریم سره پرنیا. پرنیا دوسته منه. پرنیا اوایل عاشقت بود ولی بیشتر میتونیم اسمشو بزاریم هوس! پرنیا میخواست خارج از کشور ادامه ی تحصیل کنه.

دیگه عاشقت نبود. منم بهش گفتم برو شاهد دوست نداره. رفت .... تاهمین چند وقت پیش بهش خبر دادم برگرده الان وقته بازی دوممه. اون برگشت ولی تو پیش زدی. اون واقعا دیگه عاشقت بود. تا وقتی که بهم گفت دختری به اسم اوا رفته خونه شاهد.

اینجای حرفش که رسید نیم نگاهی بهم انداخت.

— داشتم میگفتم بهش برو ببین این اوا کیه؟ بعد آگه دیدیش به شاهد بگو این کیه و.....  
بعدش بهترین تصمیمو بگیر!  
شاهد پیشمونم به خاک مامان پیشمون

شاهد عصبانی بلندشد

تا به خودم پیام سحر دستشو گذاشتم روی گوش هینی گفتم.

شاهد — سحر بدبختت میکنم هم تورو هم اون صحرا رو شما باعثه مرگ داداشم شدید گمشو از خونه من بیرون.

سحر — داداش به خدا پیشمونم ببخشم

— ببخشم لعنتی! ببخشم تانت؟؟؟؟ تو بهترین روزای زندگیمو ازم گرفتی اخه اون ثروته لعنتی انقدر برات ارزش داشت؟؟؟؟؟؟؟؟ سحر نابودت میکنم گمشو از جلوی چشمم پردیم اشپزخونه.

لیوانو برداشتمو بسمت شاهد رفتم

— شاهد بخور اینو  
باچشمای قرمز نگام کرد.  
لیوانو از م گرفت کوبید توی دیوار  
باترس قدمی به عقب برداشتم.  
سحر کیفشو از روی کاناپه برداشتو با چشمای اشکی از ویلا خارج شد.  
راستش هضم این ماجرا این اتفاق برام سخت بود.  
شاهد همونجا سره جاش ایستاده بود.  
نشستم روی زمین وتیکه های بزرگه شیشه رو گذاشتم کفه دستم که بیرم بندازمشون سطل  
اشغال.  
با سوزش دستم چشمامو با درد بستم.  
— اخ  
شاهد با شتاب بستم برگشت.  
کنارم روی زانو نشست دستمو گرفت توی دستش.  
— اخه دختره دیوونه این چه کاری بود کردی؟  
سرشو تکون داد  
شاهد — بامن بیا  
همینجوری که دستم توی دستش بود بسمته اشپزخونه رفتیم.  
بدون اینکه توی چشمام نگاه کنه پنبه روی روی دستم میکشید.  
میدونستم تحمل کردن این اتفاق براش سخته. درکش میکردم. سرشو آورد بالا  
سریع چشمامو ازش دزدیدم.  
اوا — شاهد من کاملاً درکت میکنم. منم خیلی سختی کشیدم.  
پوزخندی زدو گفت — من از این سختی ها درس میگیرم.  
دستمو اروم از توی دستش بیرون کشیدم.  
شاهد — حاضرشو میریم بیرون  
— کجا؟  
— حاضرشو  
اروم پله هارو بالا رفتم .  
وارد اتاق شدم . هرچی دمه دستم بود تنم کردم. به یه برقه لب اکتفا کردم.  
کیفمو برداشتمو از اتاق بیرون اومدم .  
لباسایه اسپرتی پوشیده بود.  
— بریم؟  
— بریم  
انگشتاشو با انگشتام قفل کرد.  
جلوی پاساژی بزرگ نگه داشت.  
تعریفه اینجارو خیلی شنیده بودم. دره ماشینو باز کردم.

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

دستمو گرفتم و ارده پاساژ شدیم.

هرچی میدم میخرید.

برام عجیب بود. ولی دوست داشتم این مهربونی شاهدو.

دستمو کشید و ارده یه مغازه مانتو فروشی شدیم.

شاهد — برو اون مانتو ابی رو تن بزن

— اما شاهد من واقعا به مانتو احتیاج ندارم.

اخماشو توهم کردو گفت — من نگفتم احتیاج داری یانه! برو

لبخندی زدمو گفتم — باشه

توی تنم خیلی قشنگ بود.

استینش ۳ ربع بود. دره اتاق پرو زده شد. درو باز کردم.

شاهد — ببینمت.

دستشو گذاشت زیر چوئش و بهم زل زد.

— خوبه درش بیار

مانتوی خودمو تنم کردم. مانتو رو حساب کردو از پاساژ خارج شدیم.

شاهد — بریم رستوران خورشید شام بخوریم

— نه شاهد بریم ویلا خودم غذا درس میکنم.

سرشو تکون داد.

جلوی ویلا زد روی ترمز.

دره ویلا رو باز کرد. داخل شدیم.

وارده اتاقم شدم لباسمو دراوردم و به اسپزخونه رفتم.

مشغول درس کردن لازانیا شدم.

با حرص گفت — اون بیشرفت زد توگوشت

به تکون دادن سر اکتفا کردم.

انگشتشو به حالته نوازش روی گونم کشید.

— شاهد تاحالا عاشق شدی؟

از این سوال شوکه شد

نیشخندی زدو گفت — هه عشق؟ حرفا میزنی ها. شاید تا همین دیروز میگفتم مونث فقط به

درده لذت میخوره ولی حالا که فکر میکنم میبینم به درده اونم نمیخوره.

نمیدونم چرا گفتم — نه که شما مردا بدرد میخورید

لبخنده شیطنانی زد

صورتمو سریع اونور کردم.

با صدای بلند خندید

از پله ها بالا رفتم و یک راس وارده حموم شدم.

زیر دوش به خودم قول دادم



قول دادم که اراده این شمسی رو از بین ببرم. ولی چجور؟ اصلا به توجه او؟  
حولمو دروم پیچیدم تا پو شلوار که قرمزی پوشیدم.

موهامو خشک کردم و خرگوشی بستمش.

رژه قرمزی زدم و از اتاق خارج شدم.

شاهد داشت تی وی تماشا میکرد.

با دیدنه من چشمش گرد شد.

از بالا تا پایین نگاهم کرد.

ابه دهنشو با سرو صدا قورت داد.

یدفعه تغییر حالت داد. بی تفاوت مشغوله تی وی تماشا کرد شد باز.

با حرص بسمته کاناپه رفتم.

لبخنده بدجنسی زد.

روبه روش روی کاناپه نشستم.

زیر چشمی نگام میکرد.

یدفعه از جاش بلند شد او مد سمتم دستمو گرفت و بلندم کرد.

— عه شاهد چیکار میکنی

— برو دختره خوب یه لباسه پوشیده بیوش. سرما میخوری.

لبخنده بدجنسی زدم خونه خیلی گرم بود. دلیله بهتری نداشت.

دستم از دستش بیرون کشیدمو گفتم — نمیخوام گرممه.

— او ااا

— ن م ی خ و ا م

خونسرد زل زد توی چشمامو گفت — مگه دسته خودته نخوای؟

— او هوم

چسبوندم به دیوار بدونه اینکه بدنش با بدنم تماسی پیدا کنه. دستاشو دوطرفم گذاشت.

— برو دختره خوب لباستو عوض کن. بعدم بیا کارت دارم.

دیگه مقاومتی نکردم. لباس گشادای خودمو پوشیدم و جلوش نشستم.

شاهد — ببین اوا توی مدتی که باهم همخونه ایم ممکنه یه اتفاقی بیوفته خب بهتره بهم محرم

بشیم اینم بگم تا وقتی که بامن زندگی میکنی.

با فکره شیطانی که توی ذهنم بود فقط سرمو تکون دادم.

شاهد — خوبه.

لب تابشو روی میز گذاشت یکی از صفحه هارو باز کرد.

شاهد — ببین اوا من الان جمله های عربی رو میخونم و به هم محرم میشیم. باشه؟

— باشه.

شاهد — اول از همه مدت صیغه رو مشخص میکنیم. نظرت راجه یک سال چیه؟

— خوبه ممکنه من بیشتر یا کمتر بمونم یک سال به نظره خودم خوبه.

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

شاهد — میریم سراغ مهر!  
اوا — من مهریه نمیخوام.  
شاهد — همیشه  
باتعجب بهش نگاه کردم  
— خب هرچی خودت میخوای  
شاهد — اوا بگو دختره خوب  
پاروی پا انداختمو گفتم — باشه حالا که خیلی اصرار میکنی ۱۲ سکه به نیته ۱۲ امام  
توی چشمش چیزی برق زد که معنیشو نمیدونستم.  
بعدم شروع کرد به خوندن صیغه عقد.  
نفس عمیقی کشید. لبخنده گشادی بهش تحویل دادم.  
— فقط شاهد اگه اگه ار میا بفهمه چی؟؟  
— ببین اوا این برای جفتمون خوبه  
باشه ای زیره لب بهش گفتم.  
— شاهد قضیه سحر چیشد؟ چیکارش میکنی؟  
پوزخندی زدو گفت — صدای ضبط شدشو دارم برای اعتراف خیلی چیزا لازمه.  
به تکون دادنه سر اکتفا کردم.  
— اوا قراره اخره این هفته چندتا از دوستای من برای اینکه تونستیم بزرگ ترین شرکت  
صادرات لوازم ارایشی بهداشتی ایران رو تاسیس کنیم اینجا بیان یجور پارتی بگیرم. نه خیلی  
بزرگ.  
میتونی همه کاراشو درس کنی؟  
یجوری خوشحال شدم دوس دارم شمسی بگه من زنشم.  
— اره چرا که نه من همه چیشو درس میکنم فقط کیا میان چند نفرن؟  
— ببین یسری از دوستای من میان و چندتا از فامیل توهم میتونی چند نفرو دعوت کنی!  
— نه ترجیح میدم کسی رو از سمته خودم دعوت نکنم.  
شونه ای بالا انداختو گفت — خودت میدونی.  
بالاخره اخر هفته هم رسید.  
یه دکلمه مشکی پوشیدم .  
معمولا مشکی به پوسته سفیدم خیلی میومد یجور تضاد.  
موهامو فر کردم. فر بهم میومد. رژه قرمزمو زدم بعد از یه نگاه توی اینه از اتاق خارج شدم.  
توی اشپزخونه یه دستم به غذا بود یه دستم به اب میوه ها  
شاهدو هنوز ندیده بودم.  
دستی به لباسام کشیدم واز اشپزخونه خارج شدم.  
شاهد وسطه سالن ایستاده بود و داشت ساعتشو میبست.  
نگامو توی خونه چرخوندم .

شاهد برگشت ستم وهمینجور که سرش پایین بود گفت — میگم اوا این پسره  
 ح\*ر\*و\*م\*ز\*ا\*د\*ه  
 اینورا که دیگه پیداش نشد؟؟  
 سرشو آورد بالا با دیدنه من چند لحظه بهم خیر شد و بعد به تفاوت زل زد توی چشمام.  
 کت و شلواره قهوه ای خوش دوختی پوشیده بود. موهاشو داده بود بالا چند تار از موهاش  
 روی صورتش افتاده بود.  
 شاهد — تموم شد دید زدنت.  
 — هن؟ من فقط داشتم سعی میکردم مارکه کتتو ببینم اخه ارمیا هم یدونه از اینا داشت ولی هیچ  
 وقت نمیپوشیدش.  
 — باشه تو راس میگی.  
 بعدم اخم کردو گفت — یه چیزه پوشیده تر میپوشیدی!  
 توی دالم قند اب میشد.  
 باصدای زنگ شاهد بسمته در رفت منم رفتم تا وسایله پذیرایی رو آماده کنم.  
 اب میوه هارو آماده کردم وتوی سینی گذاشتم به طرفه سالن رفتم.  
 همه با دیدنم ساکت شدن.  
 نکنه تپییم بده؟ نکنه فکر کردن من خدمتکارم؟؟  
 با صدای پرنیای گیس بریده دوست داشتم بمیرم.  
 پرنیا — وا عزیزم تو چرا زحمت کشیدی؟ شاهد چرا خدمتکار تو نیورودی؟ یا شایدم  
 خدمتکارت این باشه؟  
 سالن توی سکوت فرو رفته بود.  
 باچیزی که شاهد گفت دوست داشتم بیرم بوسش کنم. (بی حیا: -| - عمته!)  
 شاهد — دوس نداشتم خدمتکارم باعث مزاحمت خانوم بشه. اوا خودش کدبانوچه میتونه  
 کارهارو به بهترین نحو انجام بده. اگه دیدم به کمک احتیاج داره خدمتکاری رو میارم.  
 بعدم اشاره کرد پیشش بشینم. اب میوه هارو روی میز گذاشت و با ناز کنارش نشستم.  
 از دماغ گیس بریده دود میزد بیرون. خوب شد سوختیییی  
 دستای گرم شمسی روی دستام قرار گرفت. سالار خونسرد بهمون زل زده بود بعد از دقایقی  
 یکی از دستای شاهد مجلسو دستش گرفت و جوه قبل به وجود اومد.  
 سیاوش (یکی از دستای شاهد) — خب میگم خانوم و اقایون با رقص تانگو موافقید؟ اگه  
 موافقید من برم اهنگ بزارم.  
 پرنیا — وا سیاوش همه راضین دیگه بزار.  
 دوس داشتم پاشم بهش بگم اخه تو چی میگی سیرابی؟؟؟؟ خونسردی خودمو حفظ کردم.  
 سی سی اهنگو گذاشت زوج زوج میرفتن وسط. فقط این بین حواسم به پرنیا بود که غلطه  
 اضافی نکنه اون موقع که همه فنامو روش امتحان میکردم.  
 پرنیا با ناز اومد ستمه شاهد وگفت — افتخاره یه رقص دونفره رو میدی شاهد جان!؟

شاهد با تمسخر سر تا پاشو کاوید بعدم نوشیدنی دستش گرفت و از جاش بلند شد.  
همین موقع دختر و پسری او مدن سمت ما.

— سلام شاهد جان

شاهد — سلام متین

متین — معرفی میکنی؟

شاهد — او هم سرم و پرنیا یک دوست قدیمی.

دختره جلو او مدو گفت — سلام من ملیکام و از شناییتون خوشبختم.

پس از ماچ و اینا سره جاهامون نشستیم. شاهد و متین گرم صحبت بودن.

ملیکا هم دختره باحالی بود.

ملیکا — اره داشتم میگفتم یروز که متین خونه نبود رقتم که نقشمو عملی کنم. لباسشو برداشتم

قیچی هم برداشتم و شروع کردم بع تیکه تیکه کردن اون لباسی که روش جای رژه لب

بود. بعد که متین فهمید گفت چرا این کارو کردی منم گفتم که روش جای رژ بود بعدم این

جای ماله کدوم دختره عوضی ای عه.

نمیدونی که وقتی اینو گفتم شروع کرد به خندیدن.

وگفت عشقه من این جای رژه خودته یادت رفته؟

تازه اونجا بود که به عمق کاری که کردم فکر کردم.

بزور خودمو نگه داشتم که نخندم.

متین — خانوم گلم پاشو برقصیم.

متین و ملیکا باهم رفتن وسط.

بعد از اینکه یه دور رقصیدن او مد سمتمون و منو شاهدو مجبور کردن بریم وسط.

دستای شاهد دوره کمرم حلقه شد. دستامو دوره گردنش حلقه کردم. باریتمه اهنگ تکون

میخوردم. سرشو توی گردنم آورد.

اروم گفت — باید فقط برای من برقصی! توجی داری توی وجودت وروجک.

خنده ی ریزی کردم. میدونستم دارم ت\*ح\*ر\*ی\*ک\*ش میکنم.

دستشو گذاشت دو طرفه صورتم و پیشونیمو اروم بوسید. این بوسه ارامشش بیشتر از

بوسه ی توی جشن بود.

اروم ازش جدا شدم. غرفه ارامش شده بودم

وارده اشپزخونه شدم. غذاهارو چک کردم بعدم غذاهارو روی میزه داخله سالن چیدیم. همه

چی خوب بود. با ملیکا داشتیم درمورده بچه ی توی شکمش صحبت میکردیم. ملیکا حامله بود

و اینو متین هنوز نمیدونست البته گفت تازه همین امروز صبح فهمید. رفتن خونه بهش میگه دلم

برای تپل و اروشا تنگ شده بود. آهی کشیدم.

شاهد او مد سمتم بشقابی پراز غذا بهم داد

با لبخنده گشادی بهش نگاه کردم. کنارم روی کاناپه نشست.

تندتند شروع کردم به خوردن عاشق لازانیا بودم.

ملیکا کناره گوشم گفت - دختر فکر کنم این شاهد امشب کار میده دستت. با تعجب بهش نگاه کردم.

مهمونی تا ساعته ۲ ادامه پیدا کرد بعدم همه قصده رفتن کرده بودن. خمیازه ای کشیدم. با شاهد درحاله جمع کردن ظرفا بودیم. خیلی خوابم میومد.

شاهد - خوشگذشت؟

- ارررههه خیلییییی

- خوبه

بعد از جمع کردن ظرفا

برای خواب به اتاقم رفتم. البته شاهد وقتی میخواستم برم اتاق یجوره عجیبی نگام کرد.

روی تخت خودمو پرت کردم.

چرا انقدر روی پر نیا حساسیت نشون میدم؟؟

به شمردن ۳ تا گوسفند نرسید که خوابم برد.

با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم. ای توروحت .

حتما شمسی زده یکی از ظرفارو شکسته.

با غرغر از جام بلند شدم. با دیدنه تصویره خودم در اینه کم مونده بود سخته رو بزدم.

ار ایشم پخش شده بود توی صورتم لباسمو آماده کردم و وارد حموم شدم.

بعد از شستشواز حموم بیرون اومدم. حوله ای دورم

پیچیدم. موهامو سشوار کشیدم. تاپو دامن صورتی تنم کردم. خوب شدم. ها ها

از پله ها پایین رفتم. شاهد با اخم روزنامه ای دستش بود و دسته دیگه یه فنجون قهوه.

- سلام شاهد

سرشو آورد بالا روی پاهام میخکوب شد. لبخنده شیطانی پررنگ تر شد.

یه چیزایی زیره لب گفت بعدم مشغول خودن شد.

برای خودم قهوه ای ریختم و کنارش نشستم.

گوشیمو از روی میز برداشتم

وبه تلم سر زدم. چقدر این دوستای من بی معرفتن. حتی یه پیامه خشک و خالی هم ندادن. گوشیم

توی دستم لرزید با دیدنه شمارش تعجب کردم خاله فریبا؟؟؟؟

دکمه اتصالو زدم

- الو بله

- سلام اوا جان خوبی عروس گلم

لبخندی از روی حرص زدم.

وگفتم - بله مرسی خوبم کاری داشتید؟

- اره عزیزم از ارمیا شنیدم که با اقای شمس زندگی میکنی گفتم حالا که ماهم اومدیم شمال

بیایم یه سری بهتون بزنینم.

با صدای بلندی گفتم - اومدید شمالللالل؟؟؟؟؟؟

- اره عزیزم ماما ۱۰ دقیقه دیگه اونجاایم قربونت بشم خدافظ.

دوس داشتم گوشی مو بکوبم به دیوار  
 شاهد - او کسی طوریش شده؟؟  
 با عجز بهش نگاه کردم.  
 چونمو گرفت توی دستش وگفت - میگم چیشده!؟؟  
 - شاهد قراره خالم اینا بیان اینجا.  
 - خب مشکلتش کجاس؟  
 - اخه قراره باربد ومامانش ودخترش بیان.  
 رنگه صورته شاهد قرمز شد.  
 بافک منقبض شده ای گفت - اون پسره اشغالم میخواد بیاد؟؟ارههه؟؟میکشمش  
 - شاهد اروم باش اندفعه خالم میاد  
 - کسی حقه او مدن به خونه شاهده شمسو نداره.  
 - جون من توروخدا بزار بیان ببینم حرف حسابشون چیه جوون من  
 چونمو محکم فشار دادو گفت - انقدر جون خودتو قسم نخور فهمیدی؟؟  
 باشه ای گفتم

از جام بلند شدم وسایله پذیرایی رو آماده کردم.  
 وبه اتاقم رفتم لباسمو عوض کردم و یچی پوشیده تر پوشیدم. باصدای زنگ تندتند پله هارو  
 پایین رفتم. درو باز کردم خاله ونگین و باربد توی چار چوبه در نمایان شدن.  
 خاله - الهی من فدای عروسه گلم بشم.  
 باصدای شاهد به عقب برگشتم از چهرش معلوم بود دوس داره خاله روهم خفه کنه ولی داره  
 خودشو کنترل میکنه.  
 شاهد - سلام خوش اومدید  
 نگاه خشمگینی به باربد کرد که باربد سرشو انداخت پایین  
 بفرماییدی گفتم و به داخل راهنماییشون کردم.  
 روی کاناپه نشستن خاله تندتند خودشو با بادبزنش باد میزد.  
 حالا انگار گرمه  
 شربتارو جلوشون گذاشتم.  
 نگین با لبخنده مسخره ای شاهدو نگاه میکرد. شاهد چشمش به حرص خوردنای من افتاد  
 چشمکی بهم زد وبه نگین لبخندی تحویل داد.  
 دوس داشتم کله جفتشونو بکوبم دیوار.  
 از حرصش کناره باربد نشستم.  
 با اخم نگام کرد.  
 پشته چشمی بر اش نازک کردم.  
 نگین - خب حالت چطوره اواجون اینجا چیکار میکنی تو؟ تو الان باید پیشه داداشم باشی  
 بهتره باما بیای خونه من هم اگه اقا شاهد مشکلی داشتن خودم بهشون سر میزنم.

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

باچشمای گرد شده نگاش کردم!  
پرنیا بس نبود اینم اضافه شد.  
شاهد – او جاش اینجاس توی این خونه وجایی هم نمیره به کمکه شماهم احتیاج ندارم  
مفهومه؟  
انقدر محکم گفت که نگین سرشو تندتند تکون داد.  
خاله – ببین عروسه گلم ما اومدیم تورو ببریم چه با اجازه آقای شمس چه بی اجازه ایشان!  
تو باید پیشه همسره ایندت باشی.  
نیشخندی زدمو گفتم – همسره آینده؟ کو کجاس؟ من که نمیبینمش! بعدم شما برای من تعیین  
تکلیف نمیکنید من خودم بهتر میدونم باید چجور زندگی کنم!  
خاله – او لجاز نباش مطمئن باش با رد کردنه باربد شوهره بهتری نصیبت نمیشه. نگین  
حواسش به آقای شمس هست تو نمیخواد نگران باشی دخترم.  
دیگه نمیتونستم تحمل کنم.  
شاهد – لابد شوهره آینده او این پسره عوضی باربده؟؟ این یک ودو من نیازی به دختره شما  
ندارم که حواسش بهم باشه. او هم برای این اینجا نیست که حواسش به من باشه. پس تمومش  
کنید. وگرنه مجبور میشم طوره دیگه ای باهاتون رفتار کنم. چون شما اصلا برام مهم  
نیستید. واینکه اگه به خواید با حرفاتون او رو اذیت کنید دودمانتونو به اتش میکشم.  
خاله با اخم از جاش بلند شدو گفت – پاشو باربد پاشو نگین اینا لیاخته مارو ندارن.  
با صدای بلندی گفتم – اره لیاخته تونو نداریم چون لیاخته ما بیشتر از ایناس حالا هم بریدو درو  
پشته سرتون ببندید.  
نگین – معلوم نیست دختره سلیطه چجوری شاهدو بازیش داده.  
شاهد – ببر صداتو تا خودم نبریدمش.  
حالا هم گمشید بیرون.  
باصدای کوبیده شدن در روی زمین نشستم.  
شاهد – خوبی؟  
– اره مرسی که هستی  
لبخندی زد

اب میوشو خوردو گفت – حاله صحرا چطوره؟  
با چشمای گرد شده نگاش کردم  
سحر – نگو که تو خواهر شوهره صحرا نیستی!  
– امم چرا خب هستم.  
– با اونم خیلی بد کردم. میدونم خوشبختن خوشحالم.  
– اره ولی کاری که کردی باعث شد منم ازت بدم میاد خیلی ها! میدونی اگه ارمیا بفهمه همش  
زیره سره تو بوده چه بلایی سرت میاره؟ منم ازت خوشم نمیاد وقتی یاده سختی های صحرا  
میوفتم دوس دارم باعث وبانیشو خفه کنم. صحرا فقط برای من یک زن داداش نبود!

اون دوستم بود خواهرم بود. الان من باید جوره دیگه ای باهات رفتار کنم. ولی میدونی چیه؟ من یک روانشناسم باید درکت کنم چیزی که هرکسی ازم انتظارشو داره. شاهد از صحرا بدش میاد چون میگه اون باعث مرگه برادرش شده!

ولی این درس نیست اونی که باعث مرگش شده تویی!!!

اگه هرچی هم بهش این بگیم اینو باز میگه بالاخره صحرا هم توی این ماجرا بوده!!!!  
 سحر - میفهمم کاملاً درکت میکنم. ببخش منو فقط میتونم اینو بهت بگم. ولی دیر یا زود از طریقه پرینیا شاهد میفهمه تو خواهر شوهره صحرای. اون تا حالا صحرا رو ندیده ولی پرینیا دیده. ممکنه هم شاهد دیده باشدش ولی نشناخته. باید حواستو جمع کنی. به تکون دادم سر اکتفا کردم.

سحر - قراره به زودی یه طوفان جدید شروع بشه. باید حواستو جمع کنی اوا

- یعنی چی؟

- میفهمی به زودی!

سحر - میخوام یک مهمونی تشکیل بدم که توی این مهمونی همه چی رو میفهمید.  
 ببین اوا دیر یا زود باید همه باید بفهمن پشته این سکوت ۴ساله چی پنهون شده. همه چی اونجور که فکر میکنید نیستش. اوا کمک میکنی برای این مهمونی.

به دستش روی دستم قرار گرفته بود نگاه کردم چه کاری درسته وچه کاری غلط؟

- کمک میکنم سحر ولی فقط به خاطره اینکه همه حقایق برام روشن بشه فقط همین.

سحر - باشه مهمونی رو اخره این هفته همینجا برگزار میکنیم میخوام توی این مهمونی همه چی مشخص بشه. مرسی اوا

لبخندی بهش تحویل دادم.

یجور دلشوره و استرس داشتم نمیدونستم باید چیکار کنم.

شب شده بود و شاهد نیومده بود. میترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه.

هی از اینور خونه به اونور میرفتم. سحر خسته بود زود خوابید.

گوشیمو از روی میز چنگ زدم و برای هزارمین بار بهش زنگ زدم. باز این جمله لعنتی که گوشیش خاموشه.

باچرخش کلید توی در خیز برداشتم بسمته در. شاهد اشفته وپکر درو خونه رو بست.

دکمه لباسش باز بود موهاش بهم ریخته. با تعجب نگاهش کردم.

- سلام

فقط سرشو تکون داد.

روی کاناپه نشست منم دنبالش بغلش نشستم.

- چیزی شده؟ چرا انقدر دیر اومدی؟؟

شاهد دستشو به گردنش کشید و با صدای خفه ای گفت - دیدمش. زنده بود

- چی کی زنده بود؟؟؟



سرشو توی دستاش گرفت و گفت - ماهان.  
تموم حس های دنیا سراغم اومدن ترس. تعجب. ناراحتی. خوشحالی. ابه دهنمو با صدا پایین دادم.

- چطور ممکنه مگه مگه اون نموده بود؟؟؟؟؟؟

- اولش تعجب کردم ولی وقتی اومد جلو توی اغوشش کشیدم نمیدونستم باید چیکار کنم.

- چطور ممکنه؟ شاهد گیج شدم

- برام گفت توضیح داد. اون روز توی ویلا ماریا سوخت ماهانو سحر نجات داد. گفت میدونسته ماریا میخواد چیکار کنه سریع خودشو میرسونه ویلا داشته اتیش میگرفته. خودشو میرسونه بزور وارده خونه میشه و دسته ماهاتو میگیره و بسمته دره خروجی پشته ویلا میرن ماریا کاملا سوخته بود و کاری نمیشد براش کرد.

وقتی از ویلا خارج میشن

سحر بهش میگه باید یکاری کنیم که اونا فکر کنن مردی وگرنه صد درصد پلیس ها میگیرن و حکمتم مرگه.

سحر جنازه یه پیره مردو از قبل آماده کرده بود که صورتش سوخته بود نمیشد تشخیصش داد.

اون پیرمردو میندازن توی خونه و اون پیره مرد به جای ماهان خاک میشه.

سحر میدونسته ولی چیزی نگفته تا اینکه امروز صبح سحر با ماهان تماس میگیره که همه چی رو ماهان به من بگه. ماهان گفت پشیمونه با صحرا بد کرده خیلی بد با دهنه باز بهش نگاه کردم.

وای خدای من مگه ممکنه؟ آگه صحرا و ارمیا بفهمن چی؟؟؟ وای هر روز یه ماجرای جدید داریم.

شاهد بدونه هیچ حرفی وارده اتاقش شد و من موندم ویسری خاطره.....

به ارمیا نگاه کردم چمدونو پشته ماشین گذاشت. نگاه غمگینی بهم کرد.

رفتم سمتش خودمو توی اغوشش انداختم اروم کناره گوشم گفت - دختره خوبی باش. وگرنه برگشتم میندازمت توی کمد. اشکی که قصد داشت از چشمم چکه کنه رو با انگشت اسیرش کردم.

اروم گفتم - زود برگرد داداش

بعد از ارمیا صحرا رو در اغوش کشیدم.

ارمیا با شاهد دست داد.

صحرا با صدای ارومی گریه میکرد.

یذره دره گوشش باهانش حرف زد بعد مامانو وتپلو اروشارو بغل کردم.

رفتن ، رفتن و من موندم با شاهد

شاهد لبخنده تلخی بهم زد دستمو گرفت و به داخله

رفتیم.

اخماش توی هم بود.

روی کاناپه نشست. اشاره کرد کنارش بشینم.

سیگاری کنجه لباش گذاشت.

توی چشمم زل زدو گفت - دارم میرم فرانسه.

باتعجب نگاهش کردم.

- یعنی.. یعنی چی؟؟؟

- باید برم یسری کارهارو درس کنم. میام زود.

باترس زل زدم توی چشماشو گفتم - اگه نیای چی؟؟؟

- میام

دستمو توی دستش گرفت وگفت - به خاطره تو میرم وبه خاطره توهم برمیگردم.

داغ شدم.

سرمو روی سنش گذاشتم. دستشو لای موهام کرد وگفت - نمیدونم کی دلم رفت...

اوا\*توی این یک هفته خیر سختی کشیدم. توی این یک هفته دیگه خبری از اوای شیطون نبود.

قهوه روتوی فنجون ها ریختم.

سینی رو برداشتمو از اشپزخونه خارج شدم.

تپل بغله ارمیا بود واروشا توی اتاقه من. صحرا بیمارستانه وتازه از بیمارستان برگشتیم. یذره

استراحت کنیم وباز بریم. اهی کشیدم. روی کاناپه نشستم. ارمیا خیلی شکسته شده بود. مامان با

منگوله های لباسه تپل بازی میکرد. یک هفتس که لبخند روی لبه هیچ کدوممون نیومد. مگر

مصنوعی!

تپل - اوا بیریخته چلا دیگه دندونامو توی دهنم نمیشکنی؟؟؟

لبخنده تلخی زدمو چیززی نگفتم.

تپلم اخماشو توهم کرد وروشو کرد اونور.

ارمیا - حاله صحرا که خوب بشه برمیگردیم فرانسه.

- چرا داداش بمونید اینجا. اونجا میخواید برید چیکار؟؟

- یسری کارو اونجا دارم واینجا همش برای صحرا عذابه. ولی قبلش ماهانو تحویل پلیس

میدیم به همین راحتی نمیتونم از کاراش بگذرم.

- باشه قهوتو بخور.

شاهد\*

سخت بود برام درکه اینکه برادرم زندس. تازه داشت همه چی معلوم میشد همه حقایق.

یک زندگی پیچیده.

سرمو توی دستام گرفتم. نه شاهد تو نباید ببازی. اروم باش.

توی این یک هفته ای که فهمیدم برادرم زندس خیلی بد گذشت. مهمونی او مدن صحرا فهمیدن اینکه صحرا همون صحراس برگشتنشون از فرانسه. گریه های او که مثله خنجری روی قلبم کشیده میشد. هنوزم یادمه وقتی ماهانو دیدن چه واکنشی نشون دادم. برام چند دقیقه خونه توی سکوت عمیقی فرو رفته بود. صحرا دستشو روی قلبش گذاشت و اونجا بود که بدبختی ها شروع شد. سخت بود برام اینکه این همون صحراس. من چقدر دنباله صحرا بودم. وای خدا.

همه از دیدنه ماهان تعجب کردند. همه ی ماجرا رو سحر تعریف کرد برایشون. در آخر جوابه ماهان مشت و لگد های ارمیا بود. جواب سحر یه سیلی از مادرم ارمیا بود... همه چی در همه یارید تهدیدایی راجبه او کرده. یارید هم رفت فرانسه. چند وقته او میگه تلفن های مشکوک بهش میشه.

نمیتونم بزارم کسی اسپیی به او بزنه. اون با همه فرق داره. توی سختی کنارم بود نه مثله خیلی ها که سریع کنار کشیدن. میرم فرانسه تا درسی به باربد بدم. هنوزم تهدیداشو یادمه. تهدیدایی راجبه نابودی او اینکه میکشتش و خیلی تهدیدایه دیگه که وقتی بهش فکر میکنم مغزم منفجر میشه.

به بلیته روی میزم خیره شدم تاکی باید تحمل کنم؟؟؟

دستی توی موهام کشیدم و پناه اوردم به چیزی که قبلا هم دردم بوده!!!!!! سیگار سیگاری کنجه لبم گذاشتم. دوشو بیرون دادم.

تقه ای به در خورد بعدم صدای منشی!

— آقای شمس خانوم واقایی به اسم سحر و ماهان شمس او مدن دیدنتون اجازه هست داخل بشن.

دستمو به معنی بیان تو توی هواد تکون دادم.

با صدای در بی تفاوت چشم از منظره بیرون برداشتم و به طرفشون برگشتم.

این همون ماهان بود؟؟؟ همون ماهان که به من خیلی درس ها داده بود؟ همون ماهان که وقتی بچه بودم چیزی نیاز داشتم برام فراهم میکرد همون ماهان؟؟ این همون سحر بود؟؟ همون سحری که مادرم برام مادری نکرد ولی اون وقتی بچه بودم برام مادری کرد!!! اینا همون ماهان و سحر شمس؟؟ درست میگن که چوب خدا صدا نداره.

ماهان رو در اغوش کشیدم. دستی به موهای سفیده بغله شقیقه هاش کشیدم چقدر پیر شده. شکسته شده!! سحر با چشمای بیروحش و لبخنده کمرنگ روی لبش بهم خیره شد. هر چقدرم که باهام بد کرده باشن هر چقدر!!!! ولی بازم برادر و خواهر من که گوله این دنیای فریبکارو خوردن. اگه یک درصد فکر میکردن به این حال و روز میوفتن هیچ وقت اون کارهارو نمیکرد. زمین گرده!

اون بالای حواسش به همچی هست! خیلی راحت میتونه تورو از عرش بیاره به فرش!

نمیدونم توهم بود چی بود

هرچی که بود من شنیدم. شنیدمو داغ شدم. شنیدمو...

اهی کشید. چونمو توی دستش گرفت توی چشمم زل زد اروم گفت - اگه برنگشتم باید مواظبه خودت باشی مفهومه؟  
سرموتندتند تکون دادم.  
خیلی شاهد اراده اش قوی بود که جلوی من کم نمیورد.  
تحریک کردنش کاره اسونیه. ولی من نمیتونم...  
\*\*\*

همینجوری که گوشی روی شونم بود غذا رو هم زدم.  
کفگیر - اره داشتم میگفتم دیگه جونم برات بگه اومد خواستگاریم پسره. اسمش پارساس. خیلی باحاله مثله خودمه. همو دوس داریم به زودی قراره بیاد خواستگاریم. خیلی خوشحالم راستی تو با این پسره چیکار کردی؟؟  
باتعجب ادویه هارو توی غذا ریختمو گفتم - هووومم کدوم پسره!!؟؟  
- بابا اوشکول شاهدو میگم دیگه.  
پشته چشمی نازک کردم گفتم - اولاً اوشکول جدته. دوماً قراره چیکار بکنم؟  
- مثلاً این وسط چیزی میزی رخ نداده.

خنده ام گرفت  
- پشمک این شمسای اصلاً تحریک بشو نیست. مثله این میمونه که با دیوار حرف بزنی مگه حالیشه!!؟؟  
هی من جلوی این بشر ناز میکنم عشوه گاوی میام ولی انگار نه انگار دوس دارم کلمو بکوبم دیوار ایشش  
- اروم باش بیریخت تنها ترین راه شکستن ارادشو برای مثال تحریکش کن میدونی چه میگم دیگه؟؟

جرقه ای به مغزم خورد. تند تند پیش بندو از دورم باز کردم.  
و در همین هین گفتم - اره اره میدونم باید چیکار کنم مرسی دوستم خدافظ پشمک.  
بدونه اینکه اجازه حرفه دیگه ای روبهش بدم قطع کردم.  
تندتند پله هارو بالا رفتم باید خوشگل کنم امروز.  
پریدم توی حموم وپس از شست وشو.  
حولمو دورم پیچیدم از حموم خارج شدم -  
یکم عطر روی مچمه دستام زدم  
کرمو برداشتم روی پوستم مالیدم. به چشمای سبزه بیروحم نگاه کردم. چقدر سختی توی یک هفته.

تصمیم گرفتم موهامو قهوه ای سوخته کنم بهم میومد. البته فک کنم.  
موهامو خودم رنگ کردم.  
خطه چشمه نازکی کشیدم.

دره کمدمو باز کردم. لباس خوابه قرمزمو بیرون کشیدم.  
یه حسی نسبت به شاهد داشتم. دوس داشتن؟ هوس؟ عشق؟؟؟

رژه قرمز ه اتشینمو زدم.  
 توی اینه به ظاهره جدیدم چشمک زدم.  
 وقتی لباسو پوشیدم خودم شرمم گرفت.  
 شاید به خاطره اینکه من اهله این کارو نبودم یا...  
 عرقه سرده روی پیشونیمو پاک کردم.  
 خودمو یدور دیگه توی اینه نگاه کردم. نیم ساعت تا اومدن شاهد وقت داشتم  
 از اتاق خارج شدم سری به غذا زدم. ظرفارو روی میز گذاشتم. استرس داشتم. صدای قلبمو  
 واضح میشنیدم.  
 با صدای در ناخداگاه شروع کردم به بازی با لباسم.  
 شاهد با اخم بسمت اشپزخونه اومد. اخم بیشتر از هر موقعه ای جذابش میکرد.  
 سرش پایین بود دره یخچالو باز کرد شیشه اب رو گذاشت روی لباس و لاجرعه سرکشید.  
 پشتشو کرد به منو از اشپزخونه خارج شد.  
 با صدای در اتاق غمگین به شیشه اب زل زدم.  
 بی حوصله غذاهارو روی میز چیدم. روی صندلی نشستم و سرمو روی دستام گذاشتم.  
 با صدای صندلی اروم سرمو بلند کردم. شاهد با اخم داشت برام غذا میکشید  
 یعنی چی شده بود؟  
 دستامو توی هم قلاب کردم و سلامه ارومی دادم  
 انتظار داشتم حداقل سری تکون بده!  
 به اعتنا به من برای خودشم غذا کشید و شروع کرد به خوردن.  
 از این همه سری ناگهان بغض کردم. شاید واقعا سرد نبود؟! شاید من زیادی لوس شده بودم.  
 نفسمو آه ماننده بیرون دادم.  
 منم بی تفاوت شروع کردم به خوردن

اخمامو توی هم کشیدمو گفتم – من چیزی نمیدونم اصلا تلفن های مسخرشم جواب نمیدم  
 هرچی که هست میخواد این وسط منو پیشه تو خراب کنه.  
 چونم لرزید  
 با دستش چونمو گرفت زل زد به چشمام وگفت – به خداوندی خدا اگه یه قطره اشک بریزی  
 فرانسه رو روی سره اون بی پدر خراب میکنم خود دانی.  
 دیگه نمیتونستم تحمل کنم.  
 خودمو پرتم کردم توی اغوشش سرمو روی سینش گذاشتم با موهام بازی میکرد.  
 دستشو لای موهام کردو گفت – چقدر این رنگه مو بهت میاد.  
 لبخندی از ته دل زدم. دستمو فشرد.  
 دستامو دوره گردنش حلقه کردم نفسایه کشداری بغله گوش میکشیدم.  
 یذفعه ازم جداشد دستشو هی میکرد توی موهاش واروم میگفت – نه نمیزارم تا اینجا نذاشتم  
 بعدشم نمیزارم

نفسی از روی حرص کشیدم.  
چنگی به لباسش زدم دستامو تخته سینش گذاشتم وبا صدای بلندی گفتم – شاهد من تورو  
مجبور به هیچ کاری نمیکنم!!!!!!منو تو زن و شوهریم فکره بیخود نکن گاهی وقتا حس  
میکنم اصلا مرد نیستی.  
همین کلمه همین جمله کافی بود از دماغش دود بزنه بیرون.  
دستامو از روی سینش برداشتم ودوقدم رفتم عقب.  
اومد جلو واون دو قدمو پر کرد.  
نفسمو دادم بیرون.  
بازو مو توی چنگش گرفت وبا یه حرکت بلندم کرد روی شونش گذاشتم وبسمته اتاق  
رفت.دره اتاقو با پا باز کرد انداختم روی تخت .  
روم خیمه زد وشروع کرد به بوسیدنه لبام.  
وحشی شده بود.  
نفس کم اوردم وبه لباسش چنگ زدم.

بلندم کرد نشوندم روی پاهاش.  
تند تند شروع کردم به باز کردن دکمه هاش با چشمای براق بهم نگاه کرد.با یه حرکت لباسو  
از تنش دراورد.  
دست انداخت لباسمو توی تنم  
ج\*ر داد خیمه زد روم واپاژو رو خاموش کرد!  
من بودمو بوسه هاش.....  
صبح با دردی توی کمرم چشمامو باز کردم.  
با درد چشمامو بستم.اهی از درد کشیدم که شاهد سراسیمه وارد اتاق شد.  
حوله ای پایین تنش پوشونده بود.  
چند تکه از موهای روی صورتش افتاده بود.  
نشست روی تخت وگفت – خوبی او!؟ببین خودتم مبدونی من دیشب سعی کردم اروم باشم!  
لبخندی بهش زدم چونشو بوسیدمو گفتم – طبیعی عه.  
ملافه رو دورم پیچیدم و ارو از روی تخت بلند شدم.اومد سمتم  
– اخه خانوم کوچولو میخوای چیو بپوشونی؟من که همه چی رو دیدم.به همراه همین حرفش  
چشمکی زد.کوبیدم تخته سینش وگفتم – کوفت مرض عه خو خجالت میکشم.ایش  
– حالا نمیخواد بکشی تو برو حموم من این ملافه هارو میندازم ماشین.  
پریدم توی حموم.  
سریع خودمو شستم.هنوزم کمرم درد میکرد!  
اروم از حموم خارج شدم.

تا پو شلوار که مشکی ای پوشیدم. حوصله ارایش نداشتم. از اتاق خارج شدم دیدم شاهد با هزار وسواس صبحونه رو آماده کرده و منتظره منه لبخنده گشاد زدم رفتم سمتش و بوسه ی کوتاهی روی لباش کاشتم

روی صندلی نشستم وبا ولع شروع کردم به خوردن شاهد برام لقمه میگرفت. خودمو خوشبخت ترین زنه توی دنیا میدیدم. زن! آگه کسی بفهمه چی!  
کلافه سرمو به چپ و راست تکون دادم.  
شاهد – من اخره هفته صبح پرواز دارم.  
دستمو توی دستاش گرفت و گفت – زود برمیگردم برم یه گوشمالی به این باربد بدم باشه؟  
سرمو تندتند تکون دادم.

باهمون صدای بمش گفت – درد نداری عشقه من؟  
کیلو کیلو قند توی دلم اب میشد لبخنده گشادی زدم و گفتم – نه میسی میگم شمسی جون میای بریم شهربازی دلم بدجور هوششو کرده با ملیکا واقا متین بریم خوبه؟ دلم برای ملیکا تنگ شده.

لبخنده کمرنگی زدو گفت – نمیزارم از این به بعد دلت هوس کنه قبل از اینکه هوس کنه خودم اون چیزی رو که دوسداری رو فراهم میکنم.  
در جوابه این همه عشق فقط توی دلم خداروشکر کردم.  
شاهد نداشت دست به هیچ چیز بزنم منو نشوند روی اپن و خودشم ظرفا چید توی ماشین ظرف شویی.

اومد سمت دست انداخت دوره کمرم و منو کشید سمته خودش. لبخنده شیطانی تحویلش دادم.  
با حسرت نگام کردو گفت – حیقف که باید برم جایی وگرنه تا شب توی به سینش اشاره کرد وگفت – اینجا بودی  
سرمو بردم جلو و بوسه های ریزی روی گردنش کاشدم  
بلند بلند خندید وگفت – نکن بچه کار دستت میدما  
خودمو لوس کردم وگفتم – یعنی تا الان کار دشتم ندادی شمشی ژون.  
استغفر... زیره لب گفت

قهقه ای زدم خودمو توی بغلش پرت کردم گذاشتم زمین.  
وبا سرعت بسمت اتاق رفت.

بافکر اینکه قراره هرشب بغلش بخوابم دستامو بهم کوبیدم.  
اروم بسمته تلفن رفتم شماره ملیکارو گرفتم بعد از ۳ بوق جواب داد.  
– بله

– مگه اومدم خواستگاریت که  
میگی بله؟؟ها؟؟

– ببخشید به جا نیوردم.  
پوفی کشیدم وگفتم – حامله شدی کم حافظه هم شدیا جیگرت دراد اوام

با خوشحالی گفت – سلام عزیزم خوبی؟  
– میسی تو خوبی  
– خوبم میدونستی خیلی بدی؟ بی معرفتی؟  
– ببخشید خواهرم درگیره زندگیم بودم  
– حالا چون اصرار میکنی میبخشم حالا کارت چیه؟ مطمئنن یه مشکلی داری  
– بمیر بابا زنگ زدم بگم شب میخوایم با شاهد بریم شهر بازی شما هم میاید؟  
با صدای غمگینی گفت – من که بالین وضعیت نمیتونم پیام  
– تو غلط میکنی باید بیای مفهومه  
با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد گفت – چشم هرچی شوما بگی به اقامون میگم  
شب ساعت چند؟  
– حالا شاهد به اقا متین میگه کاری نداری؟  
– نه قربانت سلام به اقا شاهد برسون خدافظ  
– خدافظ  
شاهد از اتاق بیرون اومد. چه جیگری شده بود پدر سوخته.  
کت و شلوار مشکی براقی پوشیده بود موهاش ژل زده بود و به بالا داده بودم.  
– تموم شدم خانومم  
با لبخند رفتم سمتش کرباتشو توی دستم گرفت و درحالی که میبستمش گفتم – ماله خودمی  
حقه خودمی دوسدارم نگات کنم.  
– اون که صدالبته!!! چیشد میان؟  
– او هوم میان فقط تو به اقا متین زنگ بزنی و ساعتشو بگو  
بوسه ای روی پیشونیم کاشت و باشه ای زیره لب گفت.  
دره خونه رو باز کرد و با اخم گفت – مواظب خودت باشی ها من همینطوری که دیدمت دارم  
میرم برگشتنیم همینطوری میخوام ببینمت. مفهومه؟؟؟؟  
خنده ای کردم و گفتم – چشم  
– افرین دختره خوب  
سواره پورشه مشکیش شد و رفت.  
دره خونه رو بستم

نیشخندی زد که شاهد گفت – ولش اونو دیوونس حاضر شو بریم. با خوشحالی دستامو بهم  
کوبیدم. پاتند کردم وبسمت اتاق رفتم. مانتوی نخی ابی نفتی مو با شاله و شلواره مشکیمو  
پوشیدم. نگاهی به خودم توی اینه کردم. ارایش کمرنگی کردم. کیفمو برداشتمو از اتاق خارج  
شدم. شاهد جلوی در ایستاده بود. دستاش توی جیبش بود. روبه روبه رو زل زده بودم...  
لبخندی زمو وبسمتش رفتم منو دید لبخندی از روی رضایت زد و با صدای ارومی گفت –  
بریم عزیزم.  
دستشو گرفتم و از خونه خارج شدیم سواره پورشه مشکیش شدیم.



با سرعت از خونه فاصله گرفت. دستم رفت بسمته ضبط. اهانگه حسه خوبیه شادمهرو پلی کردم.

شاهد – توی این زمانی که میرم فرانسه میخوام حواست به خودت باشه. نمیخوام برگشتم طوره دیگه ای ببینمت.

دستم روی دستش که روی فرمون بود گذاشتم و گفتم – قول میدم حواسم به خودم باشه قوله قول.

نفسشو با صدا بیرون داد. دیگه توی طوله راه حرفی بینمون ردوبدل نشد.

جلوی شهر بازی نگه داشت.

شاهد – پیاده شد متین ایناهم همین نزدیکی ها عن.

از ماشین پیاده شدم. چشم چرخوندم و نگام روی ملیکا که با اون شکمه بزرگ با دو سمتون میومد ثابت موند.

شلپ شلپ (صدای بوس کردنش)

– ای ملیکا تفیم کردی دختر

قهقه ای زدو گفت – سلام جیگره من دلم برات تنگ شده بود

– منم پشمک

رو کردم سمت متین و اروم سلام کردم جوابمو داد.

شاهد – خب بیاید بریم بلیط بگیریم متین خانومت میتونه سواره بشه

متین – نه فقط وسایلی که زیادی ارتفاع نداشته باشه

استینه شاهدو توی دستم گرفتم و گفتم – من میخوام سفینه سوار شم.

لبخنده قشنگی زدو گفت – خانوم کوچولو باهم سوار میشیم اجازه نمیدم تنها سوار بشی

حیفه که توی شهر بازی بودیم و گرنه از گردنش اویزون میشدم و شلپ شلپ بوسش میکردم.

بلیط گرفتیم با خوشحالی توی صف ایستادیم

ملیکا از پشت زده برام دس تکون میداد.

یک دختره خوشملم حامله بود.

شاهد پشتم ایستاده بود متینم پیشه ملیکا بود.

نوبته مآشد.

سریع پله هارو بالا رفت.

روی صندلیم نشستیم. شاهد کنارم نشست. دستامو بهم مالیدم. یکم که گذشت سفینه شروع کرد به چرخیدن.

از ته دل جیغ میکشیدم.

شاهد دستمو گرفته بود و با صدای بلندی میگفت – خانوم کوچولی من کی منو بابا میکنی

قهقه ای زدمو بلندتر گفتم – نمیخوام تو باید فقط منو بخوای!!!!

لبخندی روی لبش نشست. کم کم سرعت سفینه کمتر شد. تا جایی که ایستاد. از صندلیم بلند شدم

شاهد دستاشو توی دستام قفل کرد و بسمته ملیکا اینا رفتیم

ملیکا با شادی نگام کرد. اون شب شامو توی رستوران نزدیکه شهربازی خوردیم خیلی خوشگذشت...

پشته در نفسه عمیقی کشیدم.

باید برای ناهار یه فکری بکنم.

تندتند سبب زمینی هارو خورد میکردم با صدای زنگ تلفن دست از خورد کردن برداشتم. پاتند کردم وبه درده کمرم توجه نکردم. تلفنو برداشتم صدای نحسش توی گوشم اگو داد: سلام اوا جون خوبی؟ نگینم عزیزم من تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم امروز میام خونتون تا از دلت درارم باشه جیگر

— سلام نگین. ببخشید عزیزم ولی ما میخوایم بریم بیرون

سریع پرید وسطه حرفم وگفت — امم عزیزم اشکال نداره من زودی میام فقط وقتی باشه که شاهدجان باشن ببخشید من باید برم خدافظ.

با تعجب به تلفن زل زدم. باز چه نقشه ای داره؟

تلفن رو گذاشتم. روی کاناپه نشستم وبا کنترل شبکه هارو بالا پایین میکردم. با دیدنه پاندا با خوشحالی جیغی کشیدم. با ذوق تماشا کردم تاجایی که چشمام گرم شد و خوابم برد. با نوازش های دستی چشمام باز کرد صورته شاهدو دیدم لبخنده گشادی بهش زدم و چشمامو با دست مالیدم. کشوقوسی به بدنم دادم.

— سلام کی اومدی؟ خسته نباشید

بعدم گونشو بوسیدم.

سرمو گذاشت روی سینش وگفت — سلام خانوم کوچولو خوب خوابیدی؟

خمیازه کشداری کشیدم سرمو توی سینش قایم کردم وگفتم — اره داشتم پاندا میدیدم خوابم برد. قهقهه ای زد ولباشو روی صورتم حرکت داد.

بافکره اینکه قراره نگین بیاد پیکر شدم.

— چیشد دختره خوب؟

— شاهد قراره نگین بیاد

اخماشو توی هم کردو گفت — برای چی؟

— نمیدونم گفت میخواد بیاد از دلم دربیاره گفت تازه فهمیدم که اشتباهی کردم.

شاهد عصبی توی موهاش چنگ زد وگفت — غلط کرده.

با صدای زنگ به شاهد زل زدم. از روی پاش بلند شدم وبسمته در رفتم. سبیدی گل روبه روم قرار گفت با تعجب بهش نگاه کردم

نگین — سلام عزیزم نمیخوای سبدو بگیری!!؟؟ دستم درد گرفت. لبخنده مصنوعی زدم وسبدو گرفتم دسته.

— بیاتو

با خوشحالی درو بست

شاهد همینجوری با اخم به نگین زل زده بود. نگین با عشو ه وناز او مد سمتة شاهد  
– سلام شاهد جان خوبی

شاهد با همون اخمش گفت – ممنون.

قهوه توی فنجان ریختم و با سینی از اشپزخونه خارج شدم. شاهد به کنارش اشاره کرد سینی  
رو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم.

نگین – خب همونطور که گفتم اومدم برای اینکه از دلتون درارم. بالاخره هرچی باشه منو او  
دختر خاله ایم خوب نیست انقدر کدورت. لبخنده دندون نمایی زدو گفت – اشتی؟

پوزخندی بهش زدم و گفتم – من نه از تو خوشم میاد و نه از اون ننت که همیشه اسمشو گذاشت  
خاله!!!!!!

نه از اون باربدا!

پس بهتره هرچه زودتر از اینجایی

به وضوح سرخ شدن نگین و دیدم.

– باشه خودتون خواستید من میرم ولی نمیزارم باهم باشید!!!

شاهد نیشخندی زدو گفت – اراده کنم کله دودمانتونو میتونم بفرسم هوا برای من شاخ نشو  
چون بدجور ساختو میشکنم. دم درنیار چون بدجور پاروی دمت میزارم. پس خفه شو

وگمشو بیرون.

نگین بدون هیچ حرفی کیفشو برداشت و درو بهم کوبید

شاهد دره خونه رو بست.

خیلییی خوابم میومد. چشم بسته بسته اتاق رفتم. خودمو روی تخت ولو کردم.

شاهد وارده اتاق شد. یک چشممو باز کردم. شروع کرد به باز کردنه دکمه های پیرهنش.

شاهد – خانومی میدونم بیداری بلند شو لباستو عوض کن بعد باهم میخوابیم.

مانتو مو از تنم کندم. و دورم خودمو روی تخت انداختم. پتو رو تاروی دماغم کشیدم. توی خودم  
مچاله شدم.

شاهد پاهاشو با پاهاشم قفل کرد و سرمو روی سینش گذاشتم طولی نکشید که خوابم برد.....

صبح با نوازش های دستی چشمامو باز کردم. شاهد با لبخنده گشادی بهم زل زده بود. خودمو  
بیشتر توی اغوشش قایم کردم.

اروم گفت – اوای من نمیخوای بلند بشی عزیزم!!!!!!؟؟

با صدای خوابالویی گفتم – نه شمسی جون خوابم میاد دیشبم دیر وقت خوابیدم. عشقم بزار  
یکم بخوابم بعد بلند میشم صبحونه آماده میکنم.

– عزیزم لازم نیست من خودم صبحونه میخورم خسته ای بخواب.

دستمو گردنش حلقه کردم

وگفتم - میشه نری فرانسه من دلم برات تنگ میشه. اصن اصن بری اگه... اگه اتفاقی برات بیوفته چی!!!؟؟

— نگران نباش هیچکس نمیتونه اسببی به شاهد شمس برسونه. گله من بخواب.  
چشمامو روی هم گذاشتم و طولی نکشید باز خوابم برد. ساعت حدودای ۱ بود که چشم باز کردم.

خودمو پرت کردم توی حموم. رفتم زیره ابه یخ. آرامش بهم منتقل شد. نفسه عمیقی کشیدم. حوله سفیدمو دورم پیچیدم.

تاپو دامن بادمجونی پوشیدم.

موهامو پس از خشک کردن با کیریپس بالای سرم بستم.

کتاب رمانمو دستم گرفتم. درظاهر رمان میخوندم ولی فکرم پیشه حرفای باربد بود. گفت اگه منو تو بهم نرسیم نمیزارم تو وشاهدم بهم برسید. گفت خیلی چیزا میدونه که باید به ارمیا بگه.  
با استرس کتابه رمانو گوشه ای پرت کردم. با صدای زنگه گوشیم اونو از روی میز چنگ زدم با دیدنه شماره خارج لیمو با زبون تر کردم.

دستمو روی لمسی گوشی کشیدم.

وگوشی رو روی گوشم گذاشتم.

— فکراتو کردی خوشگلم

اب دهنمو قورت دادم گوشيرو بیشتر به دهنم نزدیک کردم وگفتم - خفه شو اشغال عوضی حرفای مزخرفت نیازی به فکر کردن نداره. من شاهدو دوس دارم. وبه چرت وپرت های توهم گوش نمیدم.

— هیسس اروم خانومی میدونم شاهدو دوس داری ولی چه کنیم که باید فراموشش کنی! باید باهم راه بیای

قهقه ای زد

— تو دیوونه ای دیوونه

— اره عزیزم دیوونه عم خودتم با دیوونه ها سروکار داری پس میدونی یه دیوونه چه کارهایی ازش سرمیزنه.

— اره میدونم برای همینه که روانشناس شدم و خوب میدونم چجوری با یه دیوونه رفتار کنم.

— تا فردا شب بهت وقت میدم خوشگلم حالا خدافظ

گوشی رو محکم توی دیوار کوبیدم. از حرص وعصبانیت میلرزیدم. روی زمین سر خوردم. دستمو روی صورتم گذاشتم واز ته دل گریستم.

نمیدونستم باید دقیقا چه واکنشی نشون بدم!!!

با اشک به شاهد و چمدونش نگاه کردم چه زود باید بره..

طاقت ندارم خدا....

حالا میفهمم حاله صحرارو....

خودم پرت کردم توی اغوش شاهد....

اغوشی که از همیشه بیشتر بهش نیاز داشتم....  
دستشو زیره شالم برد و شروع کرد به نوازش کردنه موهام.....  
نفس عمیقی کشیدم..

— خانوم کوچولو این رفتن نیازه... خودت میدونی تک تک اجزای بدنم داره اسمتو صدا  
میزنه این دوری لازمه.. بیروز این دوری این کابوس تموم میشه....  
نزار اشک بشینه توی چشمتا....  
میکشم اونی که یک قطره اشکتو دراره....

بعد از درس کردنش میزو چیدم.  
شاهدو صدا کردم و شروع به خوردن کردم  
\*\*\*\*\*

شاهد با عصبانیت توی خونه قدم میزد هی دستاشو توی موهاش میکرد.  
\*صبح روز بعد\*

سریع از پله ها پایین اومد تا برم درو باز کنم.  
با باز کردن در سره جام خشک شدم.  
باربد — سلام اوا چیه انتظار دیدنه منو نداشتی؟  
— تو... تو اینجا چیکار میکنی.  
شاهد زود رفته بود از خونه بیرون.  
باربد — اومدم زنمو ببرم.

— خفه شو مگه نگفتم ازت بدم میاد پس این زخم یعنی چی؟؟  
— حرص نخور شیرت خشک میشه بدت بیاد یاکه نیاد تو ماله خودمی. باپاش درو هل داد اومد  
تو

فکر کرده من میترسم ازش!؟؟ به من میگن اوااااا  
— هوی اقاچه برای من قلدری نکنا من صدتا مثله تورو میبرم سره چشمه تشنه برمیگردونم.  
— اندفعه باید تشنه باشم.  
پوزخندی تحویلش دادم.

— یعنی پسره اویزون وکنه ندیده بودم که حالا دیدم.  
معلوم نیست خاله فریبا بهت چی یاد داده؟  
یک طرفه صورتتم سوخت

باربد با صدای بلندی گفت — اسمه مامان منو نیار دختره  
ه\*ر\*ز\*ه\*

انگشتمو روی خونه کناره لبم گذاشتم. سرم تیر میکشید.  
شاهد — اوا

با ترس بستم شاهد برگشتم  
چشماتش قرمز بود.

با فکه منقبض شده به باربد نگاه کرد  
شاهد - تو چه گوهی خوردی؟  
یقه باربدو گرفت و کوبیدش به دیوار.  
بادمجونی گوشه چشمش کاشت.

نعره ای زدو گفت - دست روی اوای من بلند میکنی پسره اشغال  
شاهد مشتای باربدو دفع میکرد. میکوبید توی دل و صورت باربدو. از سرو صورتش خونه  
میارید.

اصلا برای جلوگیری از اتفاهه بعدی بعدی که قراره پیش بیاد اقدامی نکردم.  
سرم خیلی درد میکرد و گونم میسوخت.  
ولی دریغ از یک قطره اشک که بریزم.  
شاهد - دیگه نبینم دورو و ره اوا بگردی ها!!!  
بعدم گوشیشو از توی جیبش در آورد  
شاهد - الو سیاوش بیا ویلا زود

اروم از جام بلند شدم دیگه ندیدم مردی اومد و باربدو برد از خونه بیرون.  
روی کاناپه نشستم. به دستم روی گونم بود و یکی هم روی سرم.  
شاهد توی خونه قدم میزد و دستشو میکرد لای موهاش.  
شاهد - جواب میخوام ازت جوابیب چرا گزاشتی بیاد تو ها؟؟؟  
- شاهد به خدا بزور اومد تو درو هل داد.  
- اون چشمی دره لعنتی رو برای امثاله تو ساختن!!!!  
سرمو انداختم پایین. چیزی برای گفتن نداشتم.  
کنارم نشستم چونمو گرفتم توی دستش توی چشماش زل زدم

- اوا سحر خودکشی کرده  
با دهن باز نگاش کردم  
- یعنی چی؟

- یعنی همین سحر از کارش پشیمون بود ولی بهش گفتم هیچ وقت نمیبخشمت و اینکه سحر  
خیلی کارو توی ایران کرده بود یسری جرم ها. منم ازش آتو داشتم این شد که پلیس رفت دمه  
خونشن ولی هرچی در میزنه میبینه کسی درو باز نمیکنه. اونا برگه ی دادگاه داشتن برگه ای  
که اجازه میداد بتونن وارده خونه بشن. وقتی وارد خونه میشن میبینن سحر با یه قوطی قرص  
روی زمین افتاده. بعدم منتقلش میکنن بیمارستانو دکترش میگه خودکشی کرده. نمیدونم باید  
نراحت باشم یا خوشحال!؟  
نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم - سحر تقاص کارایی که کرده بودو پس داد. مهمه اینه بهتره  
نراحت نباشی

اخماشو توی هم کردو گفت - نیستم. اهی کشیدم.  
\*\*\*

— ببین شاهد هرچی هم که باشه اون خواهرته جز تو کسی رو نداره دیدی خودت که دکتر چی گفت بهتره چند وقت باهامون زندگی کنه تا حالش بهتر بشه. هوم چطوره؟  
شاهد دستی به پشته گردنش کشید و نفسشو با صدا بیرون دادو گفت — اوا نمیتونم وقتی یاده کاراش میوقتم دوس دارم خفش کنم.  
یکه از دستامو دوره گردنش حلقه کردم وانگشت اون یکی دستمو روی لباش گذاشتم وگفتم — هیس شاهد توبه من اعتماد داری؟  
با صدای تحلیل رفته ای گفت — معلومه که اعتماد داره اگه نداشتم که نمیزاشتم ۲ ثانیه کناره من زندگی کنه  
— خب خوبه پس سحر باما زندگی میکنه.  
— باشه ولی اگه بخواد برای من شاخ بشه خودم شاخشو میشکنم!  
— باشه هرچی تو بگی.  
پشته دره اتاق سحر توی بیمارستان ایستاده بودیم.  
سحر با رنگ و روی پریده از اتاق خارج شد. لبخندی بهش زد. دستشو گرفتم شاهد با اخم نگاهش کرد با گفتن — میرم ماشینو روشن کنم ازمون فاصله گرفت.  
اروم از پله های بیمارستان پایین رفتیم.  
سحر — تو از پرنیاهم بهتری اوا  
لبخنده گشادی بهش زدمو گفتم — چرا اینو میگی؟  
سحر — چون پرنیا وقتی حالمو فهمید فقط گفت امیدوارم حالت خوب بشه واینکه دوس ندارم توی زندگی منو شاهد دخالت کنی.  
نیشخندی زدمو گفتم — زندگی اونو شاهد؟ عجیبه.  
به حیاط بیمارستان رسیدیم کمکش کردم سواره ماشین بشه.  
دره جلو رو باز کردم وسوار شدم.  
شاهد با اخم پرنیگی رانندگی میکردیه دستش روی شیشه ماشین به صورت قائمه بود و یه دستش روی فرمون .  
پرستیزش توی حلقه پرنیا.  
جلوی ویلا شمس زرد روی ترمز پیاده شدم و سحر پیاده شد.  
۳تایی وارده ویلا شدیم.  
جلوی دره ویلا شاهد رو به من گفت — یسری کارا دارم باید برم تاشبم نمیان مواظب خودت باش خدافظ.  
لبخندی بهش زد و زیره لب گفتم — خدافظ  
سحر روی کاناپه نشست.  
براش ابمیوه اوردم وگذاشتم جلوش.  
سحر با بی میلی

غدارو خورد ظرفشو توی سینگ گذاشت و از اشپزخونه خارج شد!  
 یعنی چه کاری کرده بودم که لیاقته یه نگاه رو هم نداشتم!؟  
 ظرفارو توی سینگ گذاشتم بعد از اینکه شستمشون قهوه ای توی فنجون ها ریختم و از  
 اشپزخونه بیرون اومدم.  
 روبهش روی کاناپه نشستم.  
 با اخم به تی وی زل زده بود!  
 گناه من چی بود؟  
 لب زدمو گفتم – شاهد میشه به من نگاه کنی؟ کارت دارم! معنی این همه سردی رو درک  
 نمیکنم.-  
 نیشخندی زد سمتم برگشت.  
 با تعجب بهم نگاه کرد به عاده همیشهش دستشو به پشتشه گردنش کشید.  
 خودمو زدم به کوچه علی چپ و شروع کردم به باد زدنم.  
 ولی از کجا معلوم کوچه علی چپ تهش بن بسته!  
 ابه دهنشو قورت داد. اخمی که تازه از بینه ابروهاش رفته بود باز جا خشک کرد.  
 گفت – مثلا میخوای با این کارت چی رو ثابت کنی؟ اینکه هر روز لباست از دیروز بازتر  
 میشه؟ هوم؟  
 شیطان نگاهش کردم گفتم – وای شمسی جون یعنی انقدر برات مهمم که به تیپم گیر میدی؟؟  
 ابروهاشو بالا داد.  
 پوزخندی زد و از جاش بلند شد.  
 اومد سمتم بلندم کرد مثله عروسی توی دستش بودم چسبوندم به دیوار پاهاش پاهامو قفل کرد.  
 اجزای صورتمو از چشم گذروند. ازم جداشد  
 روم خم شد دستاشو اطرافم روی دیوار گذاشت روی صورتم خم شد وگفت – میکشمت اوا  
 دلم ریخت با تعجب بهش نگاه کردم  
 با صدای بلندی گفت – میکشمت لامصب میکشمت!!! اِد اِخه نوکرتم میگفتی پیشم هستی  
 سختته مگه دسته من اسیری؟؟؟ها؟؟؟ولت میکرده میزاشتم بری!!! نه اینکه بری به اون پسر  
 پدرسگ بگی  
 بیاد از اینجا نجاتت بده!!!  
 من که هرچی گفتم چشممم اخه این چه کاری بود میخوای بری خو بگو میخوام برم  
 دیگه این قروفر برای چیه؟؟؟؟لامصب دلم رفت برات لعنتی من نمیتونم خیانتتو ببخشم منو تو  
 زن و شوهریم اخه لاکردار این چه کاری بود کردی.  
 چشمام به اندازه کافی گشاد شده بود لبمو با زبون تر کردم گفتم – چی..چیشده؟؟کی این  
 چرندیاتو بهت گفته؟؟  
 – همون که براتش جون میدی باربد  
 – چی؟ باربد؟ به جون تپلو اروشا که دنیامن من چیزی به باربد نگفتم میخوای به جون مامانم  
 که عزیزمه قسم میخورم. من از باربد متنفرم به جونه خودم اصلا



ازم جدا شد دستی توی موهاش کشیدو گفت - پس اون بی پدر چی میگفت ها؟؟

امروز خیلی حالم بد شد...

یذره شک داشتم!!! شک به حامله بودنم. قراره فردا برم آزمایش بدم... اگه اگه.. بچه ی شاهد توی شکمم باشه؟ اگه شاهد اونجا با نگین با نگین..

از فکرشم تنم میلرزه...

شاهد همچین ادمی نیست.

از صبح انقدر عرق زدم که دیگه جرات نمیکنم چیزی بخورم.

گویشمو از روی کاناپه چنگ میزنم و شماره شاهدو میگیرم... ولی اخه چرا؟! چرا جوابمو نمیده خدا...

سرمو توی کوسنه کاناپه مخفی میکنم و از ته دل زار میزنم...

ساعت حدودای ۱۲ شب بود که گویشم روی میز لرزید..

با چشمای لباب از اشک بدونه اینکه ببینم کی بهم زنگ میزنه جواب میدم...

- سلام خوشگلم باربدم.. خوبی خانومی؟؟

با عصبانیت بهش توپیدم - خفه شو ببند دهن تو

قهقهه ای زدو گفت - حرص نخور شیره نداشتت خشک میشه خانومی میتونی یسری به لب

تابت بزنی یسری عکسارو برات ایمیل کردم عشقم هر وقت دیدیش اون موقع تصمیم بگیر من

دهنمو ببندم یا نه!! اوکی هانی؟

به طرف اتاق خیز برداشتم لب تابمو از توی کمد چنگ زدم.... تلفنو قطع کردم و گوشتی ای

پرتش کردم...

تندتند رمزه ایملمو وارد کردم...

با دیدنه اسمه باربدم سریع روش کلیک کردم...

با عکسایی که دیدم اتاق دوره سرم چرخید باورم نمیشه نگین و شاهد....

خدا یعنی باید باور کنم..

نگین و شاهد باهم توی رستوران بودن و داشتن غذا میخوردند...

ولی شاهد چرا باید با نگین بره رستوران؟ یعنی باور کنم!

باور کنم که باختم؟ باور کنم اون اس ام اسو!

دیگه جونی برام نمونه بود برای امروز دیگه بسه...

\*\*\*\*

درحالی که شالمو سرم میکردم به اتفاقاته دیروز فکر کردم... به اون عکسا...

هییی کیفمو از روی تخت چنگ زدم پاتند کردم واز اتاق بعدم خونه خارج شدم.. حالم بد بود

نمیتونستم رانندگی کنم برای همین به اژانس زنگ زدم..

بابی حالی سواره ماشین شدم. زیره لب ادرس بیمارستانو دادم..

باصدای رسیدیم خانومه راننده چشمای بستمو باز کردم.. پولو با دستای لرزون بهش دادم...

با قدم های اهسته وارده بیمارستان شدم...  
دکتر گفت جوابه از مایش تا چند ساعته دیگه معلوم میشه!  
دسته ی کیفمو توی دستام فشردم...  
با پام روی زمین ضرب گرفته بودم..یعنی شاهد نمیخواد پیشه خودش بگه من اینجا دارم از  
ندیدنش هلاک میشم..  
با صدای دکتر رشته افکارم پاره شد..  
عینکشو گذاشتم روی چشماتش برگه رو نگاهی انداخت ومهربون گفت - عزیزم تبریک  
داری مادر میشی!  
نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت...دستی روی شکمم کشیدم واروم لب زدم - تورو  
کجای دلم بزارم..

از بیمارستان خارج شدم...  
برای اولین تاکسی دست تکون دادم وسوار شدم..  
کلیدو توی درچرخوندم..  
خودمو روی کاناپه پرت کردم  
باید به خاطره این بچه هم که شده نبازم!!!!  
تکه ای از موهامو کنار گوشم دادم،گوشی رو از توی کیفم دراوردم وشماره شاهدو گرفتم  
با شنیدن صداتش شوکه شدم،اصلا فکر نمیکردم جواب بده صداتش گرفته وبی حوصله بود  
\_ بله  
\_ الو شاهد  
\_ شما  
\_ شاهد نشناختیم؟  
پوزخندی زدم  
نیشخندی زدو گفت - باید یادم باشه خانوم؟  
یه لحظه حس کردم اشتباه زنگ زدم  
\_ ببینم شما شاهد شمسید؟؟  
\_ بله امرتون؟؟  
با بغض گفتم - شاهد اوام خانوم کوچولوت!!!  
\_ بیرصداتو این چرندیات چیه میگی؟؟؟؟؟؟من یه خانوم دارم اونم نگیه!بیبار دیگه شمارتو  
روی گوشیم ببینم اون موقعس که باید التماسو کنی!!  
دیگه نشنیدم...زیره پام خالی شد...چشمام سیاهی رفت ولی درآخرین لحظه صداتشو شنیدم  
صدای نحسشو...  
نگین - شاهد جان بیا شام اقایی  
دنیا چرخید دوره سرم و من بودم وتاریکی...

چشمام به عقربه های ساعت بود..  
مردد بودم برم نرم؟؟  
اخه شاهد چرا این کارو با دله لامصبه من کردی...  
دستم روی شکم کشیدم..  
۳ هفتش بود. جوابه دله بی قرار مو چی بدم؟  
میخوام برم فرانسه...  
ویزایم درس شده ...  
قبلا قرار بود با ارمیا اینا برم که نشد ولی الان همه چی درس شده..میخوام با چشمای خودم  
ببینم شاهد دیگه نمیخوادم....  
غرور این وسط داره خورد میشه نمیزارم...من آوام به همین راحتی کنار نمیگشتم..  
نفسه عمیقی کشیدم...  
دو دل بودم برم یا نرم؟؟  
یکی رو میخواستم که باهاش دردو دل کنم پیشش زار بزنم بگم شاهد منو نمیخواد...  
باید برم. برم وبا چشمای خودم ببینم. اگه شاهد منو نخواد نیمونم کنار میگشتم نمیزارم بیش تر  
از این غرورم خورد بشه.  
خدایا با این بچه چیکار کنم؟؟  
هیچ کس نمیدونه منو شاهد محرم شدیم ..اگه بفهمن من از شاهد بچه دارم چی؟توی این دوره  
زمونه به من به چشمه یه ه\*ر\*ز\*ه نگاه میکنن.  
این همه فشار داره داغونم میکنه!!!

دستم رو روی دستگیره دره اتاق گذاشتم..اتاقی که شاهد عشقه منو شاهد بود  
چمدونمو از زیره تخت بیرون کشیدم..  
درکمدوباز کردم لباسامو بیرون کشیدم وتوی چمدون انداختم...  
حالم باز داشت بد میشد...  
از صبحم هیچی نخورده بودم.  
لپ تابمو باز کردم و بلیت و اوکی کردم..  
میرم تا روشن کنم همه چی رو...  
\*\*\*\*\*

با اشک به مسافرا زل زدم..  
اگه شاهد منو نمیخوام زنده بمونم...  
هق هقمو خفه کردم ..مجبور بودم لبخند بزنم ولی به چی؟من عاشق شدم عاشق یک روانی...  
ولی اون چی اون عاشقم بود..  
وقتی توی بغلش بودم به من فکر میکرد..  
یا نه جسمش پیشم بود عقلش نه ذهنش نه روحش نه..  
چمدونمو تحویل دادم..

قلبه بیمارم دواش اینجا نیست فرانسس...  
 دسته چمدونمو توی دستم فشردم توی فرودگاه فرانسه بودم..  
 صدای طپشه قلبم تا صد فرسخی شنیده میشد..  
 با صدای به عقب برگشتم..  
 باربد - سلام دختر خاله  
 دختر خاله؟ چه کلمه غریبی...  
 دسته چمدونمو از لای انگشتم دراوردم..  
 در جوابه سلامش سری تکون دادم..  
 - بیا اوا از اینور..  
 میتونستم اعتماد کنم؟ هه اعتماد توی این دوره ز مونه نمیشه به کسی کرد...

باربد - راننده منتظر مونه ولی نیازی نبود بیای مگه من عکسارو ایمیل نکردم؟  
 فین فین کنان گفتم - چرا ولی باید با چشمای خودم میدیدم.  
 لبخنده مسخره ای زدو گفت - هرچی خودت میدونی ولی بهتره بعد از اینکه خیانتشو دیدی  
 پشته سرتو نگاه نکنی و فقط بری...  
 پاتند کردم وبسمته دره فرودگاه رفتم وزیره لب گفتم - اینش به خودم ربط داره!!!  
 راننده دست توی جیب جلوی ماشین ایستاده بود.. بهش توجهی نکردم درو باز کردم سوار شدم  
 ومحکم بهم کوبیدم...  
 دستمو روی شیشه ماشین گذاشتم وبه همه چی فکر کردم... همه چی سریع اتفاق افتاد...  
 گاهی وقتا انقدر توی مشکلات وزندگی غرق میشیم که گذره زمانو حس نمیکنیم...  
 با گفت وگویی باربد با راننده توجهی نکردم.. همه فکر وحواسم پیشه شاهد بود..  
 ماشین جلوی یک اپارتمان نگه داشت..  
 دره ماشینوباز کردم...  
 با صدای بلندی بهش گفتم - اینجا چرا اومدیم؟؟؟  
 - هیس اروم باش اوا بریم یذره استراحت کن بعد میریم خونه ی شاهد و  
 جملشو ادامه نداد.. هرچند که خودم میدونستم میخواد چی بگه!!  
 پوزخندی زدم واروم گفتم - شاهدو نگین..  
 - من نیاز به استراحت ندارم میخوام برم پیشه شاهد  
 با عصبانیت گفت - اوا بسه انقدر لجباز نباش  
 اخمی کردم وبسمت ساختمان قدم برداشتم...  
 باربد کلیدو توی در چرخوند...  
 دسته چمدونو دستم گرفتم  
 - برو اتاق سمت چپ  
 چمدونو توی اتاق گذاشتم..  
 روی تخت نشستم.. نگامو دورتا دوره اتاق چرخوندم...

اتاقی که با یک کمد و تخت و میز تشکیل شده بود...  
درو بستم و قفلش کردم..  
شالمو از روی سرم برداشتمو روی تخت پرت کردم... جلوی اینه ایستادم.. لبخندی هر چند  
مصنوعی به قیافه بی روحم زدم...  
این همون او اس؟  
نه نیست....

تکلیفم باید معلوم بشه!!!  
من اونی نیستم که بیازم..  
من اوام اوای معین...  
سختی کشیدم ولی اینو باید یادمه باشه پایانه شبه سیه سفیده...  
خودمو روی تخت انداختم ...  
خسته بودم. طولی نکشید چشمم گرم شد و خوابم برد..  
با صدای در لای پلکامو باز کردم دستی به چشمم کشیدم.  
صدای بارید میومد — او آماده باش باید بریم. آگه خسته نیستی!  
نمیدونم باز چی توی اون کلشه انقدر مهربونی؟؟؟  
ماره هفت خط  
مانتمو که درنیورده بودم شالمو برداشتمو از اتاق خارج شدم..  
بارید گوشیش توی دستش بود و تندتند معلوم بود داره به یکی پیام میده!

سرشو آورد بالا  
با اخم گفتم — بریم  
درو بهم زدم پشته سرش سواره اسانسور شدم..  
با لبخندی با سوییچه ماشینش بازی میکرد..  
سواره ماشینش شدیم...  
با تموم سرعت از اپارتمان دور شد.  
توی طوله راه حرفی بینمون ردو بدل نشد  
جلوی ویلایی نگه داشت.. باتعجب به ویلا نگاه کردم..  
نگاه متعجبمو به چشمای بارید دوختم  
— اینجان؟  
— اره پیاده شو..

اروم درو بهم زدم..  
این ویلا خیلی قدیمی بهش میخورد باشه.  
دسته کیفمو توی دستم فشردم باهم هم قدم شدیم..  
دره بیرونی ویلا باز بود  
داخل شدیم دستشو روی زنگ گذاشت. در باز شد..

با دیدنش قلبه بی قرارم به طپش در او مد...  
 با اخم نگاهی به من و بعدم بارید انداخت.. بزرور تونستم بگم - شاهد  
 اخماشو توی هم کرد وجدی گفت - شما؟  
 - یادت رفته او اتو؟  
 با صدای بارید بهش نگاه کردم  
 - اینجا خوب نیست بریم تو  
 نگین با نیشخند گوشه ای ایستاده بود. قلبم فشرده شد...  
 روی کاناپه نشستم... شاهد دست به سینه با اخم نگام میکرد..  
 بارید با لبخند گوشه ای ایستاده بود..  
 با صدای خفه ای گفتم - شاهد ازت توضیح میخوام..  
 - چی؟ نفهمیدم چی گفتی؟ اصلا تو کی هستی؟؟؟  
 چقدر اخم بهش میومد..  
 لبخنده تلخی زدم و گفتم خانوم کوچولو تم یادت که نرفته؟  
 پور خندی زد و گفت - سره کاریه؟ حالت خوبه؟ خانوم کوچولو؟ دیوونه شدی؟  
 رو کرد سمت بارید و گفت - این دختره چی میگه بارید  
 بارید قهقهه ای زد له شدم خورد شدم!!! دیگه از این بدتر؟؟؟؟  
 اشکای مزاحمو پس زدم با صدای خفه ای انگشتمو سمتش گرفتم و گفتم - خیلی نامردی خیلی  
 نیشخندی زد و گفت - خب که چی؟ آوای معین یادت نرفته من شاهد شمس.. من اونیم که له  
 میکنه دخترارو اینا...  
 سر خوردم روی زمین از ته دل زار زدم  
 سیگار شو توی جا سیگاری خاموش کرد...  
 باچشمای اشکی بهش زل زده بودم...  
 سیگاره جدیدی کنجه لبش گذاشت و با فندک طلاییش اونو روشن کرد...  
 کامه عمیقی ازش گرفتو به صورتم فوت کرد... قبلا این بوی سیگارو دوست داشتم اما الان...  
 گفت - چی میخوای بشنوی؟  
 - همه چیزو! سرمو انداختم پایین... چونمو با خشونت توی دستش گرفت و گفت - لعنتی وقتی  
 دارم باهات حرف میزنم به چشمام نگاه کن...  
 با تحکم گفت - لال شدم...  
 دستشو لای موهاش کرد و گفت - اینا همش یک بازی بود...  
 نگین اونوره سالن قهقهه ای زد.. خورد شدم! له شدم!  
 اروم لب زدم  
 +اونم مٹ من واست همه چیشو میده ؟  
 +اونم مٹ من دلش واست ضف میره ؟

+اونم مٹ من عاشق چشما تہ ؟  
 +اونم مٹ من تورو بہ ہمہ چی ترجیح میدہ ؟  
 +اونم مٹ من واست میمیرہ ؟  
 +اونم مٹ من خودشو میگشہ تا خندتو ببینہ ؟  
 +اونم مٹ من دوست دارہ ؟  
 قہقہ ای زد کہ عمق وجودمو سوزوند...

— اینا ہمیش بازیہ یہ بازی!  
 شما مونٹ ہا فقط فریبہ بازیہ منو خوردید... من شاہدم  
 نشناختیم؟؟؟ خانوم روانشناس؟؟؟

جیغ زد  
 — نامردہ عوضیہ شارلاتان... تو وامثالہ تو اشغالن چرا من؟؟؟ ہا لعنتی چرا من؟؟؟ مگہ  
 چیکارت کردہ بودم ہااااا؟؟؟؟؟ جوابہ قلبہ بیمارمو بدہ...  
 پوزخندی زد پوکہ محکمہ زد وگفت — ہربازی یہ مہرہ اصلی ویہ مہرہ غیرہ اصلی دارہ  
 توی بازیہ من تو مہرہ اصلی بودی اوای معین....  
 خواہرہ ارمیا معین...

قہقہ ای زد... خد ااااا  
 نگین اونور با پوزخندہ نگاہمون میکرد.. جونی دیگہ برام نموندہ بود.. چشمہ اشکم خشک شدہ  
 بود.. قلبم چی؟  
 بہ چشمای مغرورہ ابیش نگاہ کردم من این مردہ مغرورو دوس دارم.. متفرم باشم  
 ازش؟ میشہ؟؟  
 سرم گیج میرف .. شاہد با ہمون لبخندہ کج کہ بی شباہت شبیہ پوزخند بود بہ دیوار تکیہ  
 داد. دستاشو با ژستہ خاصی توی جیبہ شلوارش کرد... نمیگذرم ازت.. قلبم نمیگذرہ...  
 احساسہ حقارت میکردم...

من توی بازی ای بودم کہ ہیچی ازش نمیدونستم...!!!  
 ولی اینو خوب میدونستم بہش ایمان داشتم زمین گردہ! میچرخہ یروزی یہ جا جای من با  
 شاہد عوض میشہ! اون موقع کہ با تقاصہ قلبمو پس بدہ...  
 با پشتہ دستم اشکامو پاک کردم کیفمو برداشتم وبستمہ در خیز برداشتم..  
 زود تر از من جلوی در ایستاد دستامو توی مشتش گرفت غرید — کجا کجا حالا حالا  
 باہات کار دارم...

تقلا کردم  
 — ولم کن عوضی  
 با سیلی کہ زد شوکہ شدم دستمو روی صورتہ گذاشتم...  
 انگشتہ اشارشو سمتہ گرفت وباخشم گفت — رم کردی بتمرگ سرہ جات اوا..  
 — خیلی عوضی هستی شاہد خیلی  
 — خفہ شو

بغض داشتم...

موهامو توی دستش گرفت محکم کشید. جیغی کشیدم  
با صدای بلندی گفت - سعی نکن بری روی عصابم اوا  
موهامو توی دستش گرفت وبسمت اتاق بردم. از درد لبامو روی هم فشردم پرتم کرد روی  
زمین درو بست و قفلش کرد..  
لبخنده کجی زد گفت - بهتره انتقامه داداشمو از تو بگیرم...  
با وحشت نگاهش کردم. کوبیدن به دیوار چونمو توی دستش گرفت. هق هق اتافو برداشته  
بود. باوحشت به شکم نگاه کردم آگه. کاری بکنه چی؟ نیشخندی زد. با صدای بلندی گفت -  
باید ادب بشی دختره احمق..  
با التماس نگاهش کردم.  
با صدای بلندی گفتم - شاهد بسه من ازت حامله عم نامرد..  
دستش روی هوا موند....

بادستامو صورتمو پوشوندم...  
لبخنده کجی زدو گفت - بهتره انقدر چرت تحویل من ندی..  
از این همه ظلم از این همه بی احساسی قلبم لرزید..  
من مردم. مگه فقط باید بری زیره خاک تا اسم مرده روت حک شه؟ من مردم قلبم مرد...  
من باختم.. از من یه روح موند.. شاهد یه مرده یخی بی احساس سنگ دل منو شکست..  
دیگه از اون اوای شیطون خبری نیست.. من مردم.. تکه های من جاموند....  
سوختم توی بازی که خودم ازش خبر نداشتم..  
جوابه این قلبه بیمار و چی بدم؟ جوابه این بچه چی؟  
اروم از جام بلند شدم..  
شاهد دست به سینه نگام میکرد..  
با احم گفت - به ارمیا بگو انتقام داداشمو ازش گرفتم..  
با نفرت زل زدم توی چشمای سردش و با سردی گفتم - توهم منتظره انتقام باش.. من باختم..  
ولی ادم از هر باختی تجربه میگیره... شاهد بازی که شروع کردی هنوز تموم نشده منتظرم  
باش... من گناه کردم...  
گناهه عاشقی....  
خطاکارم پس خودم خطامو درس میکنم.. یروز میرسه جای منو تو باهم عوض میشه.. اونجاس  
که باید جوابه قلبه سادمو پس بدی..  
یادت باشه ما توی این دنیا مسافریم و تو همسفره خوبی نبودی... منم میشم یکی مثله خودت...  
بعدم بدون اینکه بزارم حرفی بزنه از اتاق خارج شدم.. نگاه نگین و باربد اذیبتم میکرد.. پس  
کی تموم میشه؟  
دسته ی کیفمو توی دستم فشردم.. دره خونه رو باز کردم..



## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

باربد پشته سرم اومد با اخم گفت — این کلیده خونم برو وسایلتو بردارو برو میتونی بلیطتو از توی کشوی میز برداری امادس...  
پوزخندی تحویلش دادم. کلیدو از توی دستاش چنگ زدم.. آه عمیقی کشیدم و درو محکم بهم کوبیدم...  
خاک میکنم خاطرتمو..  
اشتباه کردم..  
با همون حله خرابم جلوی ماشینی دست تکون دادم..  
من شکستم وتکه های باقی ماند..

جلوی اپارتمان باربد نگه داشت...  
پولشو دادم و کیفمو چنگ زدم... سواره اسانسور شدم...  
دره خوبه رو باز کردم...  
روی زمین سر خوردم زار زدم. حاله خرابم. دسته چمدونو دستم گرفتم. اینجا دیگه جای من نیست.  
رفتم رفتمو شکستم. امان از روزی که عاشق بشی شاهد واهم دختره تو بگیره..  
توی هواپیما فقط فکر کردم.. مگه خواب به چشمم میاد؟؟?  
دستی رو شکم کشیدم. هق هقمو خفه کردم. درد دل فریاد زدم — شاهد باید جوابه قلبی که عاشق کردیو بدی..  
\*\*\*

کلیدو توی درچرخوندم. خونه ی خودمون  
پوزخندی زدم خونه ی خانوادم..  
ارمیا چرا حاله تک خواهرشو نمیپرسه؟  
مهم نیستم براشون؟؟  
کاشکی میرفتم همون شمال!  
ولی برگشتم.  
با همون حال چمدونو بزور از پله ها بالا اوردم..  
اتاقم!! هه  
چرا مثله قدیم وارده اتاق میشم شاد نمیشم؟  
چمدونو گوشه اتاق رها کردم  
خزیدم روی تخت.. هق هقمو دیگه نمیشد خفه کرد..  
پوزخند های شاهد قلبمو خراش میده...  
کی میدونه من تا شب زار زدم..؟؟؟  
صبح با نور خورشید از پنجره اتاقم چشمامو باز کردم...  
حتی مانتومو هم درنیوورده بودم!  
هه لباسه گشاد!!!!

دلم فقط به همینا خوشه!!  
 میخوام به ارمیا زنگ بزنم بگم برگشتم...  
 باید کم کم همه بفهمن من حامله عم!  
 ولی با چه رویی؟  
 بابی حالی بسمته حموم رفتم..  
 لباسامو از تنم کندم. رفتم زیره دوش.. چقدر به این ابه سرد نیاز داشتم..  
 حوله رو دوره بدنم پیچیدم..  
 توی اینه به صورته بیروحم نگاه کردم.. چشمام دیگه اون برقو نداشت.  
 لباسامو پوشیدم.. حالا وقته این بود که به ارمیا زنگ بزنم  
 اروم از پله ها پایین رفتم..  
 گوشی تلفنو با لرزش توی دستم گرفتم.. تندتند شماره رو گرفتم...  
 بعد از ۳ تا بوق صدای گرمش توی گوشی پیچید  
 - جانم  
 - سلام داداشی  
 چند لحظه مکث کرد بعد با صدایی که تعجبو میشد توش حس کرد گفت - اوا تویی؟ مگه نباید  
 الان شمال باشی؟؟؟  
 بغضمو قورت دادمو گفتم - برگشتم خونه زیادی مونده بودم  
 مشکوک گفت - اتفاقی افتاده؟؟  
 لبخنده مصنوعی زدمو گفتم - نه چه اتفاقی؟؟ مگه اینجا خونه منم نیست؟ خب برگشتم دیگه  
 - چرا چرا خونه توهم هست!  
 - کی برمیگردی؟  
 - دلم برای ابجی کوچیکه تنگ شده زودی برمیگردم...  
 لبخنده کجی زدمو گفتم - زود برگرد مواظب خودت باشه  
 - توهم همینطور کاری نداری عزیزم؟  
 - نه خدافظ  
 تلفنو سره جاش گذاشتم...  
 باید یه فکری برای خودم بکنم  
 خدا

اول از همه باید به سحر زنگ بزنم. نمیدونم کجا غیبش زده!!  
 با صدای قارو قوره شکمم  
 بسمته اشپزخونه رفتم.  
 دلم بدجور هوسه قرمه سبزی کرده بود. یاده حرفه شاهد افتادم "نمیزارم دلت هوس کنه قبل از  
 اینکه هوس کنه خودم اون چیزی رو که هوس کرده رو میارمش برات"  
 لبخنده تلخی زدم...

زیره برنجو کم کردم و همینطور که شماره سحر و میگر فتم با گوشه لباسم ور میرفتم ..  
دیگه از جواب دادنش نا امید شدم که با صداش گوشه رو بیشتر به گوشم چسبوندم.  
— بله  
با کمی مکث گفتم — سلام سحر آوام  
با تعجب گفت — آوا تویی دختر؟  
— اره میخوام ببینمت میشه باهم حرف بزنینم؟  
— اره چرا که نه؟ کجا پیام  
— من الان تهرانم ادرسه یه پارکیو بهت میدم بیا!  
— باشه ولی داداشم کجاست؟  
— میگم بهت الان شمالی تو؟  
— نه منم تهرانم.  
صداش غمگین شد و گفت — اخه میدونی دیگه ماهانو اعدام کردن.. تجاوز\_گروگان  
گیری و..... حکمش فقط اعدام بود..  
— نمیدونم چی بگم نمیتونم بگم حقش نبود که هر دو مونم میدونی حقش بود!!  
— اره میدونم منم اشتباه کردم... به زودی منم میبرن زندان!!!  
— چی چرا تورو برای چی؟  
— شاهد حرفامو ضبط کرده بود وبه پلیس نشون داد منم یه مجرم منم توی کارای ماهان  
باهش همکاری میکردم!!  
— خودت اشتباه کردی!! به خاطره یه ثروته پیش وپا افتاده چه کارا که نکردی!  
حالا اون ثروت چیشد؟ به کسیم رسید؟ نه نرسید  
— تو از کجا میدونی؟  
— شاهد بهم گفته بود وکیل گفته توی اون نامه نوشته شده بود اگه فرزندام برای ثروت به  
جونه هم افتادن اونو ببخش به خیریه  
— اره اون ثروت فقط حقه اوناس....  
— امروز میتونم ببینمت؟  
— اره ساعت ۶ چطوره؟  
— باشه ادرسو برات اس میکنم خدافظ  
سحرم داره تقاص پس میده!  
آدرسو برات اس کردم..  
خورشتو هم زدم. دیگه نایی نداشتم روی صندلی نشستم.  
عرقه سرده روی پیشونیمو پاک کردم.  
خونه خیلی رو گردو خاک گرفته بود.  
دستمالی برداشتمو شروع کردم به تمیز کردن.  
ساعت حدودای ۴ بود که دست از تمیز کاری برداشتم..  
پریدم توی حموم.

تندتند خودمو شستم. حوله سفیدمو دورم پیچیدم.  
دستی بینه موهام کشیدم. چشمام بی روح تر از هر موقعی بود. لبخنده تلخی تحویل تصویره  
خودم توی اینه دادم...

هرچی دمه دستم بودو پوشیدم توی این شرایط حاله انتخابه مانتورو نداشتم...

ساعت ۳:۵ بود که از خونه خارج شدم. لبخنده کجی به پرایدم زدم.

پاتند کردم و سوارش شدم. هییی یادش بخیر.

گازشو دادم و با سرعت روندم.

جلوی پارک نگه داشتم..

کیفمو از صندلی بغل چنگ زدم.

استرس داشتم.

قدم هامو اروم برداشتم. باورم نمیشد زنی که اونجا نشسته سحر باشه!!!

با تعجب اسمشو صدا زدم. نگاش که به نگام خورد لبخنده تلخی همچون زندگیه من تحویل  
داد..

سحر – آوا خیلی تغییر کردی!

پوزخندی زدم و گفتم – زندگیه دیگه قرار نیست همینجوری بمونیم که!

– اره توراس میگی خوبی؟

– هی میگذره

سرفه ای کرد و گفت – کارم داشتی؟

ابه دهنمو قورت دادم و درحالی که با دسته کیفم بازی میکردم گفتم – اره راجبه  
شاهده.. میخوای یسری چیزارو بدونی!

– میشنوم

شروع کردم به توضیح دادن از اول تا آخر هر لحظه صورتش تغییر میکرد..

دستشو روی دهنش گرفت و گفت – نهه شاهد همچین ادمی نیست اصلا باور نمیشه

نیشخندی زدمو گفتم – اشتباه کردم فقط همینو میتونم بگم

سرشو پایین انداخت و با تته پته گفت – من.. من متاسفم.

– کی میرنت زندان؟

صورتشو اونور کردوگفت – به زودی!!!

اهی کشیدم.. شاید آگه من وارده اون تیمارستان نمیشدم همه چی خوب میشد! آگه من به اون  
تیمارستان نمیرفتم

هیچ وقت شاهدو بعدم سحر و نمیدیدم...

هیچ وقت این اتفاقا نمی افتاد ولی حیف! مروره خاطرات فقط زخمارو تازه میکنه همینو بس..

تکیه دادم به صندلی پارک..

سحر – امیدوارم موفق باشی اوا یادت باشه نزاری احساست بر غرورت غلبه کنه!

این یه نصیحت از من به تو خدافظ

چندبار پلک زدم تا جلوی اشکامو بگیرم...  
گوشی مو از توی کیفم دراوردم و شماره صحرارو گرفتم...  
— جانم؟  
— سلام صحرا شناختی؟  
باخوشحالی گفت — اوای زلزله رو مگه میشه نشناخت هوم؟  
لبخندی زدم و گفتم — خوبی تو؟  
— اره مرسی تو خوبی کجایی؟ ارمیا میگفت اومدی تهران ماهم به زودی میایم شاید اخره هفته..  
واهمه داشتم از روبه رو شدن باهاشون.. از اینکه بفهمن من حامله عم..  
دستم روی شکم کشیدم واروم گفتم — اره اومدم تهران.. شماهم زود بیاید دلم براتون تنگ شده!!!  
— باشه راستی اوا دانشگاهات چی پس؟  
— هیچی باید از ترم اول برم البته اگه قبولم کنن!!  
— ایشالا قبولت میکنن خب عزیزم کاری نداری؟  
— نه مواظب خودت باش  
— توهم همینطور خدافظ  
— خدافظ  
با اشک به گوشی زل زدم خدایا خودت کمک کن...  
  
بالاخره اخره هفته هم رسید..  
هواپیماشون ساعت ۱۰ صبح روی زمین میشتست..  
استرس داشتم از بس ناخونامو کفه دستم فرو کرده بودم کفه دستم گزگز میکرد..  
چشمم به ساعت بود دیریازود این زنگه لعنتی زده میشد.  
از گفتن حقیقت واهمه داشتم.  
ابه دهنمو تندتند قورت میدادم..  
حس خوبی نداشتم..  
اروم زیره لب گفتم — اخه توی کوچولو رو کجای دلم بزارم ها؟؟  
ساعت حدودای ۱۰:۳۰ بود که زنگه خونه زده شد..  
پاتند کردم وبسمته در رفتم..  
قلبم تندتند میزد..  
درو باز کردم واولین چیزی که دیدم صورته مامانم بود..  
اشک حلقه بست توی چشمام..  
خودم پرت کردم توی اغوشی که بیشتر از چیزی بهش نیاز داشتم.. از ته دل زار زدم  
صحرا — ای ای اوا توکه نباید الان گریه کنی باید داد بزنی از خوشحالی نه گریه  
صحرا چی میدونست از قلبه بی قراره من که منتظره یه تلنگره!!!!

لبخندی زدم  
 از جلوی درکنار رفتم بعد از اینکه وارده خونه شدن درو بستم..  
 نفسمو دادم بیرون..بغضه لعنتی به گلوم چنگ میزد!!!  
 اروم بسمته خونه رفتم..  
 همه شاد بودن منم بودم؟  
 ارمیا مشکوک نگاهم کرد وگفت – آوا چیزی شده؟  
 لبخنده مصنوعی زدم وگفت – نه داداش مگه باید چیزی بشع؟  
 – چشمات داد میزنه فقط به خاطره اینکه مامانو دیدی گریت نگرفت! اوا دردتو به خانوادت  
 نگه میخوای به کی بگی هوم؟  
 – نه بابا داداش من که دردی ندارم! حرفا میزنی ها  
 من میرم اتاقتونو آماده کنم  
 صحرا ومامان با تعجب به حرفای منو ارمیا گوش میدادند...  
 ملحفه رو روی تخت کشیدم..  
 دستی روش کشیدم..  
 واز اتاق خارج شدم..  
 صحرا اروم تپلو که خوابش برده بودو به اتاقش برد!  
 اروشا چشم بسته بسمته اتاقش میرفت.  
 از پله ها پایین رفتم.  
 خواستم وارده اشپزخونه بشم که با شنیدنه حرفاشون  
 پشته دیوار مخفی شدم.  
 ارمیا – ببین مامان اوا دیگه اون اوای سابق نیست.من اینو بهتر از همه میفهمم از نگاهش از  
 غمه نگاهش که سعی داره بپوشونتش..وقتی به من زنگ زد گفت کی میایم صدات لحنش زار  
 میزد یه چیزی شده.نباید به همین اسونی بگذریم از این مسئله..ببین اوا خودش میخواد  
 روانشناس بشه ولی اول از همه باید خودشو بسازه تا دیگران رو..  
 باید از همین فردا بفرستیمش دانشگاه!بسه انقدر سکوت!من با شاهد حرف میزنم ببینم چی  
 شده!میتراسم از اون چیزی که توی دلمه!!  
 مامان آهی کشید وگفت – نمیدونم پسرم نمیدونم من از وقتی پدرت فوت شد شکستم..ولی با  
 این امید که پدرتون دوس داشت فرده موفق بشید سره پاموندم..  
 میدونم خودمم میدونم که راجبه اوا کوتاهی کردم والان سعی درجبران این کوتاهی دارم

قطره اشکی که لجوجانه قصد داشت از چشمام بچکه رو با دست راهشو بستم.  
 بوسه ای نرم وکوتاه روی لبای شاهد کاشتم.و اروم زمزمه کردم – زود برگرد سرمو بالا  
 گرفتم توی چشماتش ابیش زل زدم وگفتم – فقط به خاطره من زود برگرد.  
 چونمو توی دستش گرفت و غرید – لعنتی به خاطره تو میرم ومطمئن باش به خاطره تو هم  
 برمیگردم.دارم جونمو اینجا جا میزارم میفهمی یعنی چی؟؟؟

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

هق هقم و خفه کردم وبا لبخند گفتم — خیلی دوست دارم.  
ازم جدا شد چنگی به موهاش زد مثله همیشه دستشو به گردنش کشید .  
— مواظب خودت باش عشقه من  
رفت رفت و من اون روز از زوره گریه از حال رفتم.رفت...  
\*\*\*\*

حدوده ۲ ساعت بود هواپیماش به زمین فرانسه نشست بود...  
پس چرا زنگ نزد؟؟؟؟  
با استرس طول و عرضه خونه رو طی میکردم.یه چشمم به ساعت بود ویه چشمم به گوشی  
ای که توی دستم بود.  
لبمو به دندان گرفتم برای بار هزارمین بار شمارشو گرفتم....  
احساس حالت تهوع داشتم.  
خونه توی تاریکی فرو رفته بود....  
روی کاناپه نشستم.سرم گیج میرفت...  
مجری برنامه ی تلویزیونی تندتند حرفاشو میزد.حتی حوصله بهترین برنامه تلویزیونیم  
نداشتم.  
ناخداگاه دلم هوس اون اهنگو کرد.بسمته دستگاه پخش رفتم وپلیش کردم زیره لب باهاش  
میخوندم....

رفتی و رفتی و این دل من

منتظر بشنوه آخر شب

صدا گرمت از پشت خط

جلو چشمه تصویرت همه اش

رفتی و رفتی و این دل من

منتظر بشنوه آخر شب

صدا گرمت از پشت خط

جلو چشمه تصویرت همه اش

در باز شد اومدی تو

کل دنیاام آفتاب شد اومدی تو

آره، می خواستی دلُ به من بدی

میخواستی همه زندگیتُ به من بگی

نمی گذرم ازت من یکی

اگه سهم من نیسی

بگو اصن سهم کی

مٹ دستام میتونه بگیری دست کی؟

بدن گرمٹ تو بغلش لعنتی

توی گوشم میخوام با اون دو تا لب بگی

همه آهنگای دوران بچگی

امکان نداره از حرفای هم خسته شیم

نه اوا تو نباید ضعیف باشی!

تو باید همون اوایی باشی که وقتی وارده خونه میشد میگفت زلزله وارد میشود!

زندگی سختی داره پستی و بلندی داره باید با زندگی مبارزه کرد! زندگی مثله یه بازه که ما

هریک بازیکن های اونیم. قوی باش! نیاز!

با همین حرفا از جام بلند شدم.

مانتو و شلواره کرممو تنم کردم شاله مشکی ای پوشیدم.

باید برم پیشه ملیکا. حداقل به اون کمک کنم. این خونه رو بدون شاهد نمیخوام.

سواره بنزه مشکیم شدم و دبرو که رفتیم.

با گوشیم تندتند شماره خونه ی ارمیا اینا توی فرانسه رو گرفتم باهمشون حرف زدم نوبته

تپل شدم.



صدای خش خش میومد این یعنی داره میاد سمته تلفن.  
 – آيو بله توکی هشتی  
 – سلام جیگرم خوبی عشله اوا دندونات شطورن؟؟  
 – عه اوا بیریخته تویی کجایی دلم بلات گشاد شده.  
 قهقهه ای زدم وگفتم – مثله اینکه وروجک دلت بدجور هوس خورد شدن دندوناتو کرده اتیش پاره.  
 – من باید بلم ملیض دالم کالی ندالی؟  
 – چیکار؟؟ مریض؟؟ تو؟؟  
 – اله باید بلم انگشتای اروشا لو لاک بزوم.  
 – وروجک من تورو گیر بیارم یه پدري ازت درمیارم  
 شنیدم دارع داد میزنه – بابا بابا اوا میگه میخواد درت بیاره  
 – بمیریبی تپل خدافظ  
 خیلی خوشحال شدم با تپل حرف زدم. نفس عمیقی کشیدم وجلوی ویلای ملیکا اینا نگه داشتم.  
 کیفمو از روی صندلی بغل چنگ زدم. واز ماشین پیاده شدم. دستمو روی زنگ گذاشتم وپی در پی زدمش.  
 با باز شدن در لبخنده گشادی زدم.  
 ملیکا – به به اوا ژوووون تو کجا اینجا کجا؟  
 در اغوشش کشیدمش وگفتم – دلم برای تو  
 وبه شکمش اشاره کردم وگفتم – جیگره خاله تنگ شده.  
 گونمو تف مالی کرد  
 – بیا تو کم مزه بریز  
 – با مزه ام دیگه  
 روی کاناپه نشستم. پاروی پا انداختم. خونه ی خوشگلی داشتن. پارکت های قهوه ای سوخته جلوه قشنگی به کاناپه های قهوه ای روشن داده بود.  
 – ملی جون اومدم خودتم ببینم بشین جیگر  
 روبه روم نشست و اروم گفت – رفت؟  
 نفسمو آه مانند بیرون دادم وگفتم – رفت  
 برای اینکه خونه از این جو دراد گفتم – عخشم ژونم نفسم اتاق جیجره خاله کجاش میخوام لباساشو ببینم.  
 خنده ی ریزی کرد  
 – صبرکن بهت نشون بدم بامن بیا  
 پشته سرش وارده راهروی باریکی شدیم....  
 با دیدنه اتاق چشمام برق زد.

ترکیبه رنگه صورتی و زرد. زیبا بود جوری نبود که ادم از دیدنه دورنگه شبیه هم خسته بشه. جورابای کوچولو شو توی دستم گرفتم. حالت و صف نشدنی بود.

دستی روی تخته کوچولوش کشیدم. چندتا کفشه کوچولو جفت جفت کناره کمد بود.

— خالش تا تو اینارو مبینی من برم برات قهوه وکیک بیارم بخولی.

— زحمت نکش عجیج با این حالت درس نیست هی بری بیای

— نه خودم دوست دارم صبرکن میام.

— او ای بیا گوشیت داره زنگ میخوره.

با شادی از اتاق خارج شدم. گوشه‌ی رو از روی میز چنگ زدم با دیدنه شمارش

غرقه خوشحالی شدم

دستم رو لمسی کشیدم و اروم بسمته اتاق رفتم...

گوشی رو چسبوندم روی گوشم صدای بمش توی گوشی پیچید

— سلام او ای من

با همین کلمه با همین جمله بغضم ترکید زار زدم

— هیسس خانومم ببخش شاهدتو نتونستم بهت زنگ بزنم... ببخش خانومی او ای من خوبی؟

فقط زار زدم هق هقو نمیتونستم خفه کنم!!!

— نمیخوای جوابه شمسی تو بدی؟

یا این حرفش خنده یه ریزی کردم

— قربونه خنده هات بشم بخند عشقه من

— شاهد خوبی؟ چرا زنگ نزدی؟؟ تو که میدونستی قلبم بدون تو نمیزنه ها؟؟

اهی کشیدم گفت — گفتم جونمو جا میزارم میروم... پس حاله منم خوب نیست بدون نفسم بدون

جونم من شاهد نیستم...

— شاهد زود بیا دلم برات تنگ شده... جونه اوات

— هیش خوشگل من کارا که درس بشه برمیگردم...

لبخندی زدمو گفتم — باشه زود برگرد

— باشه عزیزم من باید برم کاری ندارم؟

— نه شمسی ژون

— ای من فدای او ای خودم بشم مواظبه خودت باش

— تو هم همینطور

— خداافظ خانومم

گوشی رو توی دستم فشردم و از اتاق خارج شدم....

نفسه عمیقی از خوشحالی کشیدم...

ملیکا با سینی قهوه وکیک وارده اتاق شد. سینی رو ازش گرفتم....

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

— خب بلاگرفته بگو ببینم چی گفت  
درحالی که فنجونه قهوه رو به لبام نزدیک میکردم یه تایه ابرومو بالا دادم وگفت - تورو  
سننه ملی جون  
— کوفت بیشور خیلی خری اصلا  
— لطف داری  
تکه ای کیک دهنم گذاشتم وگفتم - خداکنه اتفاقی براش نیوفته  
— ایشالا نمیوفته به دلت بد راه نده...  
اون شب شام رو خونه ملی اینا خوردم اخره شب متین رسوندم...ملیکا گفت خطرناکه این  
وقت شب متین ماشینمو فردا میاره...  
کلید روی توی در چرخوندم..خونه توی تاریکی وسکوت عمیقی فرو رفته بود...لباسامو  
در اوردم وتاپو شلوارکی پوشیدم...خودمو روی تخت پرت کردم...  
چشمامو بستم ودر دل دعا کردم اتفاقه بدی نیوفته...  
\*\*\*

صبح با بی حالی از خواب بلند شدم.حس میکردم یک وزنه سنگین روی شونه هامه.  
صورتمو شستم...  
میز رو آماده کردم بعد صبحونه به شاهد زنگ میزنم...  
دلم طاقت نمیاره.وسطه صبحونه بودم که حس کردم معدم قاطی کرد....حس کردم اگه همین  
الان نرم دشویی گلاب به روتون بالا میارم...  
پاتند کردم پریدم توی دشویی هرچی خورده بودمو بالا اوردم.سرمو زیره ابه سرده شیر  
گرفتم...  
اخه من که چیزی نخوره بودم که بگم حتما بد بوده...  
با بی حالی از دشویی خارج شدم وخودمو روی کاناپه انداختم...  
کنترل تی وی رو برداشتم وشبکه هارو بالا پایین کردم...  
گوشیم روی میز لرزید...  
از روی میز چنگش زدم..  
یه پیام داشتم بازش کردم  
— سلام عزیزم نگینم با خطه خارجم اس میدم خواستم بگم که نمیخواد نگران شاهد باشی من  
پیشتم وحواسم بهش هست...خدافظ...  
دستام سر شد.یعنی چی؟نگین اونجا چه غلطی میکرد؟؟؟پیشه شاهد من!!!!؟؟  
خیلی اشغاله نگین.  
تندتند شماره شاهدو گرفتم  
۳بوق ۴بوق ۵بوق ۶بوق  
لعنتییبیی  
گوشی رو روی میز پرت کردم دقیقا نمیدونستم باید چیکار کنم...  
هر بار شماره شاهدو میگرفتم جواب نمیداد صدبار اون پیامو از اول تا اخر خوندم...

مغزم ارور میداد....

حس کردم حالم باز داره بد میشه خودمو به دشویی رسوندم وبالا اوردم...

شب شده بود و هوا تاریک..

بارون میبارید. دوسداشتم زیره بارون پیاده تا خونه برم.

کیفمو چنگ زدم. به عابرابی که سعی میکردن با گذاشتم کیف یا دفتر روی سرشون از خیس

شدن جلوگیری کنن زل زدم...

به پیرمردی که گلاشا با ناراحتی توی سبد میزاشت..

تنها کسی که وقتی با گل وارده خونه میشه خانوادش ناراحت میشن گل فروشه..

اخه عدالته؟؟ یکی پورشه سوارشه یکی هیچی نداشته باشه برای سوار شدن؟؟

دوس داشتم تا صبح توی خیابونا قدم بزدم!! حالم دسته خودم نبود!!

به عاقبتم فکر کردم!! خدایا....

درحالی که اب از سرو روم چکه میکرد وارده خونه شدم!

لباسام به تنم چسبیده بود..

لباسامو در اوردم و پرتشون کردم توی ماشین.. حوله ای برداشتم و درحالی که موهامو خشک

میکردم، به لاکای زیره میز خیره شدم. امان از دسته تو تیل..

پس بالاخره فهمیدن دختری هم دارن که نگرانشون باشن!!

از اولم خودم برای هدفم کوشیدم تلاش کردم..

ولی بااومدن شاهد به زندگیم کله هدفم از هم پاشید.. من موندمو یه بچه!

صبر نکردم تا بقیه حرفاشونو بشنوم روی کاناپه نشستم..

سعی کردم بغضمو قورت بدم!

صحرا باخوشحالی روبه روم نشست و همینجور حرف میزد - اوا جونیی یه لباسای خوشگل

خریدم برات از اونجا.. ببین یه کتاب هست که عقاید دین های مختلفو وسط میکشه و سعی در

این داره فرقه اونارو طبقه بندی کنه..

همینجور حرف میزد ولی من حواسم بهش نبود توی افکارم غرق بودم

با صداش به خودم اومدم!

- عه اوا باتو عماااا

- ببخشید تو فکر بودم

لباشو جمع کردو گفت - مشخصه!

لبخنده کجی زدم

کنارم نشست دستمو توی دستاش گرفت و گفت - اوا توجه مگه من مثله خواهره تو

نیستم؟ هوم؟ بگو چپشده عزیزم

اهی کشیدم بالاخره باید میگفتم دیگه!

اروم لب زدم - بزار همه بیان باید همه بدونن!

— چی رو؟ درس بگو ببینم چیشده!!!

— میفهمی

صحرا — ارمیا مامان بیاید

ارمیا با اخم روی کاناپه نشست... مامانم کنارش

نفسمو فوت کردم بیرون از کجا باید شروع کنم؟ از این عشقی که بازیم داد؟ از یه بچه؟ از یه صیغه؟

لب زدم وهمه رو گفتم با اشک با خنده در آخر سرمو انداختم پایین تا نگاه متعجبه شونو روم حس نکنم..

صدای پوزخنده ارمیا قلبمو خراشید

ارمیا — یزره ما برات ارزش نداشتیم؟؟؟ها؟؟؟ خجالت نمیکنی؟؟؟ میدونی به تو به چه چشمی نگاه میکنند؟؟؟

میدونی اون بچه ای که توی شکمه تو عه اسمش چیه؟؟ میدونی بهش چی میگن؟؟ بهش میگن یه حروم زاده!!!

اوا ازت انتظار نداشتیم!!

چرا خفه شدی لعنتی؟؟؟ کم برات گذاشتیم!! مطمئن باش زیاد نراشته باشیم! کم نراشتیم!!!!

فقط خودتو دیدی! دیدی اخر عاقبتت چی شد؟؟؟

ولت کرد با یه بچه!!!

هه

جلوی اشکامو دیگه نمیتونستم بگیرم!! قبول داشتم تموم حرفاشو! من خودم دستی دستی خودمو بدبخت کردم.. خود کرده رو تدبیر نیست!! خودم کردم که لعنت به خودم..

اشکامو با دستم پاک کردم اروم گفتم — داداش اشتباه کردم میدونم.. خریدت کردم اینم میدونم.. ولی وقتی عاشق شدم کور شدم.. ازت نمیخوام درکم کنی!! ولی خواهشا دکم نکن!!

پیشم باش پیشم باشش!!!

دستی بین موهاش کشید و با اخم گفت — لجن کشیدی هرچی رابطه خانوادگی رو.. به گند کشیدی!! پس ازم نخواه پشتت باشم!! مگه اون موقع که خریدت میکردی گفتی یه برادرم داری؟؟ گفتی یه مادرم داری؟؟ پس الانم بهتره خودت خودتو بکشی بالا!

اشتباه کردی پاش و ایستا!!

بلند شد جلوم ایستاد و با پوزخند گفت — منم فراموش میکنم خواهری دارم!!

با اشک نگاهش کردم با صدای بلندی گفتم — این حقه من نیست!!

دستشو روی نرده گذاشت و گفت — چرا دقیق حقه!! این حقه تو عه و تمام!!!

دستم روی صورتم گذاشتم و از ته دل گریستم...

من موندم خاکسترم.. خاکسترمو هم باد برد!!

صحرا — میدونم چی بگم فقط اینکه قبله هر کاری فکر کن به عواقبش...

اونم رفت من موندمو بچه ای که اسم حروم زاده روشه!

مامان فقط نگام کرد کی میدونه این سکوته از هرچی بیشتر اذیتم میکنه!! داد بزن بگو چرا  
بگو اوا چرا این کارو کردی ولی سکوت نکن...  
بزن توی گوشم ولی سکوت نکن!!!  
فین فین کنان از جام بلند شدم حالا وقته این بود برم!!  
جای من اینجا نیست!!  
اروم پله هارو بالا رفتم دره اتاقو بهم زدم وهمونجا روی زمین سر خوردم!!  
زندگی دیگه معنی نداره برام!!  
باهمون چمدونی که اومدم با همونم میرم!!  
داد زدم — دل شکستن هنر نیستنت!!!!  
روی صورتم میزدم...  
به یه درجه ای رسیده بودم که دوس داشتم نفسامو دار بزنم!!  
دستم روی صورته خیسیم کشیدم..  
خودمو روی تختم انداختم..  
توی خودم مچاله شدم باید برم! اینجا دیگه جای من نیست!!!  
دستم روی صورتم گذاشتم واز ته دل گریستم...  
من موندم خاکسترم... خاکسترمو هم باد برد!!  
صحرا — نمیدونم چی بگم فقط اینکه قبله هر کاری فکر کن به عواقبش...  
اونم رفت من موندمو بچه ای که اسم حروم زاده روشه!  
مامان فقط نگام کرد کی میدونه این سکوته از هرچی بیشتر اذیتم میکنه!! داد بزن بگو چرا  
بگو اوا چرا این کارو کردی ولی سکوت نکن...  
بزن توی گوشم ولی سکوت نکن!!!  
فین فین کنان از جام بلند شدم حالا وقته این بود برم!!  
جای من اینجا نیست!!  
اروم پله هارو بالا رفتم دره اتاقو بهم زدم وهمونجا روی زمین سر خوردم!!  
زندگی دیگه معنی نداره برام!!  
باهمون چمدونی که اومدم با همونم میرم!!  
داد زدم — دل شکستن هنر نیستنت!!!!  
روی صورتم میزدم...  
به یه درجه ای رسیده بودم که دوس داشتم نفسامو دار بزنم!!  
دستم روی صورته خیسیم کشیدم..  
خودمو روی تختم انداختم..  
توی خودم مچاله شدم باید برم! اینجا دیگه جای من نیست!!!  
چمدونو گوشه اتاق جایی که دید نداشته باشه گذاشتم..

رفتم نزدیکه پنجره بازش کردم..  
به آرامش نیاز داشتم..  
باغم به اتاقم خیره شدم.  
بلند داد زدم – لعنت بهت شاهددد لعنتتتت!!!!  
بغضم شکست واز ته دل گریستم...  
تقه ای به درخورد بعدم تپل با لبخند بهم نگاه کرد وگفت – سلام اوا بیلیخته..  
لبخنده مصنوعی زدم وگفتم – سلام تپل جونی دندونات درچه حالن؟؟  
باترس نگام کرد وتندتند گفت – هیشی هیشی خوبن  
بعدم د فرار!  
عاشقش بودم!!  
لعنت به تو شاهد لعنت که خانوادمم ازم گرفتی..  
تاشب به دیوار زل زده بودم..  
نه به اون اوا که به ترکای دیوار هم میخندید نه به این اوا..  
وقتش بود نگاهی به ساعت کردم ۲شب..  
مانتو وشلواری پوشیدم شالممو روی سرم کشیدم..  
از دیدنه قیافم جا خوردم...  
زیره چشمام گود افتاده بود...  
دسته چمدونو توی دستم فشردم پاتند کردم بسمته در رفتم...  
نگاه اخرمو به اتاقم انداختم..  
مگه میشه فراموش کرد؟؟  
من توی این خونه از بچگی زندگی کردم..ابه دهنمو قورت دادم..اروم از پله ها پایین  
رفتم..خونه توی سکوت فرو رفته بود..  
دره خونه رو باز کردم اهی کشیدم یعنی اخرشه؟؟؟  
باید برم؟؟  
اشکی که خودخواهانه سعی داشت از چشمم بچکه رو با دست گرفتم..  
دیگه صبر نکنم احساسم بر قلبم غلبه کنه!!  
سواره بنزه ارمیا شدم..  
پامو روی گاز گذاشتم وبا سرعت از اونجا دور شدم..من میسازم دنیامو یک نفره!!  
\*\*\*\*\*۵سال بعد\*\*\*\*\*

دلَم هوای دوستای بی معرفتمو کرده بود!!  
کفگیر!!

نیمچه خنده ای کردم..

اتنا!!

گوشیمو از روی میز برداشتمو شماره اتنارو گرفتم..

با سومین بوق صدای گرفتار توی گوش پیچید..

— سلام

سرفه ای کردم و گفتم — سلام اتنا شناختی؟

خوشحال شد و گفت — سلام اوای بیرخت

لبخنده تلخی زدم خیلی جلوی خودمو گرفتم تا گریه نکنم..

— سلام آتیه ی بی معرفت

— بخدا منم مشکلاته خودمو ندارم

به اینجای حرفش که رسید گریه کرد

با تعجب اسمشو صدا زدم

اتنا — اوای بابام

— چیشده اتنا؟؟؟

— اوای گفتم رفتیم شمال بایه پسره آشنا شدم.. اوای پسره به .. به من تجاوز کرد!! بیه.. بیروز که

اومده بودن خونمون توی تهران همینجا خب ما قرار بود نامزد کنیم...

اون بیشراف وقتی دید هیچ کس خونمون نیست بهم تجاوز کرد اوای من مردم... بابام زود اومده

بود دخترشو دید منو دید که وسطه اتاق افتاده بودم و دورم خون..

اون بهم تجاوز کرد.. بابام وقتی این صحنه رو دید شکست... هممون شکستیم...

میفهمی اوای؟؟؟

بابام فراداش سخته کرد مرد!! منم با بابام مردم اوای من یه مرده متحرکم میفهمی؟؟؟؟

منم همپای بهترین دوستم گریه کردم منم بهش گفتم چیشده!

خدا چرا من؟ چرا اتنا؟ مگه چه گناهی کردیم؟؟ یا شایدم گناهمون این بود که گناهی نکرده

بودیم.. در ظاهر یه گناهکار!!!

بالشتمو توی دستم گرفتم سرمو روش گذاشتم...

باید برم!!

دیگه نمیتونم...

فین فین کنان چمدونمو از زیره تخت بیرون کشیدم هرچی داشتمو نذاشتمو گذاشتم

توش... اخره شب میرم من میرم فقط خاکسترمو به جا میزارم من میرم!!!!

زیره لب اهنگی رو زمزمه میکردم:

تنها شدم دوباره

گریه کن مثل من اشکات بباره

تنها شدم دوباره

من همونم که غیر تو کسی رو نداره

حیف داری میری از یادم

خودم خواستم بهت بال و پر دادم

هیس دیگه بخور به خودت

مثل تو زیاده کنارم



## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

حرف بزن بگو چرا ولم کردی  
حرف بزن چطوری ولم کردی  
من که همیشه پشتت بودم  
حرف بزن گفתי برمیگردی  
گریه کردم اشکام بند نمیومد  
جلوت خودمو میزدم صدات در نمیومد  
من همونم که همه چیتو واسش میدادی

عینکه مشکیمو روی چشم تنظیم کردم...  
با اخم به پرونده ها نگاه کردم..  
تقه ای به در خورد .

— بیا تو

درباز شد خانومه امینی(منشی) لبخنده گشادی زدو گفت — خانوم معین پرونده جدید دارید ویه درخواست..اول اینکه پرونده خانوم مهری رو همه چیشو درس کنید...اخه آقای فرمانی میخواد پرونده رو بعدم از یه تیمارستان برای درمانه مریضی ازتون کمک خواستن..قبول میکنید؟

به حوصله عینکو از چشم برداشتمو روی میز پرت کردم دستامو توهم قلاب کردم وگفتم —  
بزارش روی میز ببینم چیه!  
— چشم خانوم.

روبه روی پنجره ایستادم..

خیلی زود گذشت!!!

پوزخندی زدم..

با صدای سرو صداشون لبخندی زدم بسمتشون برگشتم...

موهاشو خرگوشی بسته بود کیفه کوچیکش روی دوشش بود..باهمون صدای بچگونش گفت  
— مامان مامان تپل منو اذیت میکنه!!!

نگاهی به تپل کردم که باخم به عسل نگاه میکرد..

ابرویی بالا انداختم وگفتم — عسل باز شما دعواتون شد؟؟

تپل لباسو جمع کرد وگفت — اوا بیریخته عسل خیلی بچس که من باهاش اصلا دهن به دهن بشم..

چشمام گشاد شد

عسل با اخم اومد ستم دستمو توی دستش گرفت..

لبخندی زدم وگفتم — تپل اقا نبینم عسله منو اذیت کنی ها!!

لبخنده کجی زد..عجبا!!!

روی صندلی نشستم.پرونده هارو جلوم گذاشتم...

نگاهی به ساعته مجپه توی دستم انداختم..  
آه از نهادم بلند شد.. باید میرفتم دنباله اروشا.. امروز صحرا ومامان باید میرفتن پیشه خالم مثله  
هرسال نذری داشتن..  
عسل و تپل سرگرمه بازی بودن.. کیفمو برداشتمو درحالی که زیپشو میبستم رو کردم بهشون  
وگفتم – عسل. تپل بدویید باید بریم دنباله اروشا.  
عسل – اخجون اروشا  
لبخندی زدم از مطب خارج شدیم...  
سواره ماشین شدیم ود برو که رفتیم.. جلوی خونه پریا یکی از دوستای اروشا نگه داشتم رو  
کردم سمت تپل وگفتم – تپل بدو برو به اروشا بگوییاد دیره!  
– باشه باشه  
لبخندی زدم فرمونو توی دستم فشردم چقدر زود گذشت خیلی زود! به عسل زل زدم تبلته تپل  
دستش بود..  
دوستاش برم پیشه یکی و بگم بگم از سختی هایی که کشیدم! کم نبود!!  
اروشا و تپل لی لی کنان بسمته ماشین میومدن!!  
اروشا با سروصدا دره ماشینو باز کرد گونشو بوسیدم..  
اروشا – اوا جون مامان پریا سلام رسونت  
درحالی که ماشینو روشن میکردم زیره لب گفتم – سلامت باشه!  
دره خونه رو با پا بستم. پاکت های خریدو کناره در گذاشتم..  
پوشه توی دستمو روی میز پرت کردم...  
برای خودم خونه گرفته بودم ولی بیشتر اوقات خونه خودمون بودم..  
عکس عسلو از روی میز برداشتم.. دستی بهش کشیدم.. چشماش مثله من سبزه ولی مدالش  
شبیبه.. شبیه شاهد..  
بی حوصله قابع عکسو روی میز گذاشتم.. وارده اشپزخونه شدم.. باید یه فکری برای شام  
کنم.. گوشت واز توی فریز بیرون کشیدم..  
پیازی برداشتم وشروع کردم به رنده کردن..  
میخواستم ماکارونی درس کنم..  
گوشیم توی جیبم لرزید با هزار بدبختی از توی جیبم درش اوردم بدون اینکه به شمارش نگاه  
کنم گذاشتم روی شونم..  
– سلام خانوم معین فرهمندم  
– سلام خانوم فرهمند بفرمایید  
– خانوم معین یه بیماری تیمارستان آوردن که میگن هرکاریش میکنیم خوب نمیشه! یعنی  
اینکه هیچی نمیخوره داره همینجور بدتر وبدتر میشه میشه خودتون رسیدگی کنید؟ ثواب  
میکنید بخدا

نفسمو فوت کردم بیرون و درحالی که رشته های ماکارونی رو توی قابلمه میریختم گفتم —  
این هفته سرم شلوغ هفته دیگه میام تیمارستان بهش سرمیزنم...  
— ممنونم خانوم معین کاری ندارید بامن  
— نه خدافظ  
— خدافظ  
دره قابلمه رو گذاشتم وبسمته اتاقم رفتم..هنوزم که هنوزه عاشقه لباس گشادمم...

قهوه رو اروم اروم مزه کردم..  
بلند شدم وگفتم — بسیار خب منو بیرید پیشه اون بیمار..  
— پشته خانوم فرهمند وارده راه رویی شدیم..  
صدای ناله های مریضا بدجوری روی عصا بم بود..  
دسته کیفمو توی دستم فشردم..  
روبه روی اتاقی با دره مشکی ایستادیم..  
— خانوم معین این...  
با شنیدن صدای گوشیم نذاشتم حرفشو ادامه بده ببخشیدی گفتم وازش فاصبه گرفتم.  
— جانم  
— مامان  
— جانم عسل  
— مامان تپل منو اذیت میکنه!  
— عسل خوشگلگم من الان نمیتونم درس صحبت کنم به صحرا بگو باشه مامان؟؟  
— نه مامان نمیخوام اشلا بیا این تپلو دعوا کن  
لبخندی زدم  
— اومدم خودم دندوناشو توی دهنش میشکونم حله؟  
— اخجون باجه میشی  
— خواهش گلی مواظب خودت باش صحرا رو هم اذیت نکن  
— باجه خدافظ  
گوشی رو توی کیفم گذاشتم..  
نفسمو با صدا بیرون دادم...  
خدایا خودت امروزو به خیر بگذرون...  
— خانوم معین بفرمایید  
دره اتاقو باز کرد به مردی که دستاش روی سرش بود زل زدم..نگاهش به کفشش بود..  
یه زیر پوش پوشیده بود..  
با تعجب نزدیکش شدم  
— اقا حال..  
سرشو بلند کرد با دیدنش سرجام خشک شدم...

همون نگاه سرد ویخی..  
زیر لب بزور زمزمه کردم - شاهد

لباسامو عوض کردم..نگاهی به خودم توی اینه انداختم...من هنوز عاشقه شاهدم؟؟  
نهه نیستم اون بی رحمه اون..اون قلبه منو زیره پاهاش له کرد!!!!  
با خشونت هرچی روی میز بودو با دسته ریختم زمین...  
اوا اروم باش!!اون بی لیاقته!!  
درحالی که نفس نفس میزدم خودمو روی تخت انداختم..  
عرقه سرده روی پیشونیمو پاک کردم...  
قفسه سینم بالا وپایین میشد..  
توی خودم مچاله شدم..  
چشمامو بستم وسعی کردم خوابم ببره!!فقط خوابه که میتونه منو از این دنیا دور کنه!نفسه عمیقی کشیدم..  
کم کم چشمام گرم شد ونفهمیدم کی خوابم برد...  
\*\*\*\*\*

با عصبانیت روبه منشی گفتم - خودت میدونی چیکار کنی دیگه؟؟من باید برم تیمارستان!!  
- چشم خانوم میدونم چیکار کنم  
کیفمو از روی میز چنگ زدم و درحالی که میرفتم گفتم - حواست باشه!  
سواره بنزه مشکیم شدم وگازشو گرفتم...  
این بیمارم شده برای من دردرس..امروز با یکی از دکترا جلسه داشتم...ولی با وجوده این بیمار جلسه کنسل شد!  
با تمومه سرعت میرفتم  
گوشیم زنگ خورده هذفیری رو توی گوشم گذاشتم  
- جانم  
- اوا صحرام  
- جانم صحرا  
- اوا میخوام اروشا وتپل وعسلو ببرم شهربازی امشب عسل اینجا میمونه..  
درحالی که دنده رو عوض میکردم گفتم - نه شب میام میبرشم  
- باشه عزیزم کاری نداری  
- نه خدافظ  
هذفیری رو از گوشم جدا کردم...  
پپچیدم توی پارکینگه تیمارستان!  
درحالی که پوشمو از روی صندلی برمیداشتم دره ماشینو باز کردم..  
به چهره گرفته مردی زل زدم...  
شونه ای بالا انداختم ووارد تیمارستان شدم..

از روی تابلو اتاق مدیریت رو خوندم.. پاتند کردم تقه ای به در زدم به با صدای خانوم فرهمند وارده اتاق شدم..

— سلام مرسی که اومدید خانوم معین

— تشکر لازم نیست خودم خواستم که بیام!

— بله شما درس میگیرید

بعدم پرونده ای جلوم گرفت

درباز د و خانومی سینی به دست اومد سمتم..

قهوه رو برداشتم..

نیازی نبود پرونده رو بخونم...دیگه کمک کردن به بیمار چه نیازی به پرونده خوندن داره؟

دستشو گرفتم توی دستم و لب زدم — درکت میکنم عزیزم همه ی ما سختی کشیدیم اینا یجور امتحانه خوده من خیلی سختی کشیدم و درکت میکنم...

روکرد بهم و با چشمای اشکیش گفت — یه چیزایی راجب شنیدم متاسفم اوا...

دستم گرفت توی دستش و گفت — بگو بگو خودتو خالی کن نزار چیزی روی دلت تلنبار بشه!!

دستی روی صورتم خیس کشیدم واروم گفتم — درس ۵ساله پیش من از خونه فرار کرد خبرارو اتنا بهم میداد...میگفت ارمیا مامانت همه دارن دنبالت میگردن!

هر روز افسرده تر از دیروز میشدم..

به خودکشی فکر کردم ...

به اتنا گفتم..گفت نه این کارو نکن گناه..بعدم میخوای مامانتو دق بدی؟؟کلی حرفای دیگه زد..فرداش زنگه خونه زده شد با تعجب به ارمیا نگاه کردم با دیدنه من روی زمین زانو زد

وگریست..تاحالا گریه ارمیارو ندیده بودم..

برگشتم خونه..ارمیا ومامان وصحرا خیلی سعی کردن منو خوب کنن همش توی اتاقم بودم و به گوشه ای زل زده بودم...حتی گریه هم نمیکردم!!

همشون ترسیده بودن اتفاقی برای خودم و بچم بیوفته!!

همون لحظه هدف برای خودم مشخص کردم...من باید خودم زندگیمو میساختن با چنگ و دندون!!!

رفتم دانشگاه خوب شدم درسم تموم شد مطب زدم..

قبلش عسل به دنیا اومد ۴سالشه..

اروشا هم ۱۲سالشه..تیلیم ۸سالشه..

سختی کشیدم هممون سختی کشیدیم..

اهی کشید..

اون روز از هرذری حرف زدیم تا باز به گذشته برنگردیم...

تنها سوالی که توی این ۵سال ذهنمو مشغولش کرده بود این بود...نگین کجاس؟ باربدو شاهد کجان؟ پرنیا کجاس؟؟

دسته تپلو گرفتم واروم از اتاق خارج شدیم..  
 صحرا ومامان داشتن توی اشپزخونه سبزی پاک میکردن..  
 فردا باید برم تیمارستان..استرس داشتم شدید..  
 سری به غذا زدم.میزو آماده کردم.ارمیا درحالی که استینای لباسشو بالا میداد گفت – اومم  
 چه بوی خوبی  
 لبخندی زدم.صحرا درحالی که خورشتو توی بشقاب میریخت گفت – چه خبر ارمیا؟  
 – سلامتی عزیزم..نیم نگاهی بهم انداختو گفت – شرکت سالاری ها بهم پاشید مثله اینکه  
 قاچاقه عضای بدن میکردم..البته چندسال پیش بهم پاشید من تازه فهمیدم..  
 ودرحالی که سعی میکرد خودشو خونسرد نشون بده گفت – معلوم نیست شاهد چیشد؟اونو هم  
 دستگیر کردن!  
 قاشق توی دستم لرزید وبا صدا توی بشقاب افتاد..  
 ارمیا اخماشو توی هم کشید..  
 سعی کردم بی تفاوت باشم قاشقو دستم گرفتم وبقیه شاممو خوردم..  
 بعد از شام باکمکه صحرا ظرفارو شستیم..از زوره خستگی روی پام بند نبودم..  
 شب بخیر گفتم وارده اتاقم شدم..  
 خونمونو عوض کرده بودیم این خونه بزرگ تر از قبلی بود ولی من قبلی رو بیشتر دوست  
 داشتم!  
 به صورته غرق در خوابه عسل زل زدم..پتورو کامل روش کشیدم چشمامو بستم طولی  
 نکشید که خوابم برد..

جلوی خونه خاله نگه داشتم درحالی که کمر بندمو باز میکردم گفتم – شما برید من میام!  
 سرمو گذاشتم روی دستم روی فرمون!  
 چقدر سختی کشیدم توی این ۵سال!!  
 دوری..جدایی..ای خدا  
 با زنگه گوشیم سرمو از روی فرمون برداشتم..دستم روی لمسی کشیدم  
 – جانم؟  
 – الو اوا؟  
 – خودمم شما؟  
 صدای گریه میومد – اوا نشناختی؟کفگیرم!!  
 – چی..کفگیر تویی بی معرفت توی این چند سال کجا بودی  
 فین فین کنان گفت – باید ببینمت اوا  
 – باشه کجایی تو؟  
 – بیا به این ادرسی که برات اس میکنم باشه؟  
 لبخنده تلخی زدمو باشه ای زیر لب گفتم گوشی رو انداختم روی صندلی وگازشو گرفتم...

با تعجب به کفگیر زل زدم چقدر تغییر کرده بود!!

موهاشو شرابی کرده بود!

صورتش بیروح بود...

دراغوشش کشیدم..بغضم ترکیب هردو توی بغله هم زار زدیم..درحالی که از هم جدا میشدیم

گفت – اوا چقدر عوض شدی!!

– زندگی عوض کرد!!

– اره راست میگی!دلم برات خیلی تنگ شده بود اوا مجبور شدیم با خانوادم بی صدا بریم

دبی...

– خب

– اوا من یه دردایی رو تحمل کردم اوا من خستم..

با پشته دستم اشکامو پاک کردم لبخنده تلخی زدم

شروع کرد به گفتن – درست ۵ساله پیش...محمد اومد خواستگاریم من هنوزم دوشش

داشتم!ولی از طرفی هم گفته بودم عاشق یه پسره شده بودم قرار بود بیاد خواستگاریم!!

– محمد زنگ زد بهم گفت دوسم داره گفت اشتباع کرده

و..

منم خامه حرفاش شدم هنوزم قلبم با دیدنش خودشو به سینم میکوبید!!!

گفت بریم دبی زندگی کنین منم خریت کردم قبول کردم

خانوادم گفتن باید ماهم بیایم ببینیم اونجا جات خوبه یانه!!

محمد منو برد دبی یروز که توی خونه نشسته بودیم روکرد بهم گفت بریم بیرون ندا؟

منم قبول کردم به مامانم وبابام نگفتم...

خلاصه رفتیم بیرون دیدم داره میره یه جایی که تاحالا ندیدمش...بهش گفتم اینجا کجاست که

یدفعه دستمالی جلوی دهنم گرفت....بهوش که اومدم توی بغله مردای عرب بودم..اون منو

فروخت

شکستم میفهمی دوسال طول کشید تا تونستم از اونجا فرار کنم....ولی برگشتم مادری نبود

پدري نبود...مادری نبود که وقتی ناراحتم با دستاش نوازشم کنه!پدري نبود که نزاره یه قطره

اشک بریزم..

افسردع شدم دنبالت گشتم ولی خونتونو عوض کرده بودید...تا وقتی که شماره اتنارو گیر

اوردم ازش راجبت پرسیدم گفت مطب زدی و....

شمارتو ازش گرفتم..اوا من یه مرده متحرکم...من یه شکست خوردم میفهمی چی میگم؟؟؟

اشکام صورتمو خیس کرده بود

– خب بفرمایید من درخدمتم

– اطلاعاته بیشتری از این بیمار میخوام

– بله البته سوالی دارید برسید

– چجور پاش به تیمارستان باز شد؟

— ۴ ساله پیش به تیمارستان خبر دادن بیماری توی بیمارستان دچاره حمله عصبی شده وقابله کنترل نیست..

منتقلش کردن تیمارستان.

گفتن خانومی به اسم پرینیا طیبی ایشونو رسوندن بیمارستان... بیشتر که کنجکاوی کردیم گفتن پرینیا اومده به یسری چیزا اعتراف کرده!

پرینیا وپدرش سالاری بزرگ میخواستن قاچاقه اعضای بدن بکنن!

اقای شمس تنهایی میره دنبالشون جلوشونو بگیره!

اوناهم اقای شمسو پرت میکنن توی دریا...

پیداش که میکنن متوجه میشن سرش با سنگی اصابت کرده...

پرینیا پیداش میکنه و میرسونتش بیمارستان و میگه من نمیخوامم اتفاقی برای عشقم بیوفته!  
خلاصه همین دیگه..

با ناباوری نگاش میکنم..

با پا های لرزون بسمته اتاق رفتم...

بالاخره تقاص پس داد!

ولی به چه قیمتی؟

دره اتاقو با دستای لرزوم باز کردم..

اشک توی چشمام حلقه بست..

همونطور به دیوار زل زده بود..

نشستم جلوش لب زدم — منو یادت میاد نامرد؟! یادت میاد چطور ولم کردی؟! یادت میاد چطور  
لهم کردی؟! یادت میاد؟؟؟

با اخم توی چشمام زل زد...

با شتاب از جام بلند شدم کیفمو از روی صندلی چنگ زدم توجه ای به صدا زندانیه اسمم  
توسطه خانوم فرهند نکردم..

اوا اروم باش

جلوی دره تیمارستان بودم.. چندتا نفس عمیق کشیدم وبستمه پارکینگ رفتم درشو باز کردم  
گازشو گرفتم وبا سرعت بسمته خونمون رفتم...

\*\*\*

تیل — اوا بیر ریخته بیا این عسلو جمعش کن پهن شده..

با تعجب به عسل که بیخیال خودشو روی تخت انداخته بود زل زدم..

هنوزم ذهنم مشغولش بود..

— تیل اقا میشه انقدر این عسله مامانو اذیبتش نکنی بچه؟؟؟

— باشه اوا بیر ریخته!!

— بیر یخت عمته کوتوله

— اوا عمم تویی که

بعدم پشته سرش ریز ریز خندید!!



خودمم خندم گرفته بود  
— کوفت اصلا بیریخت ننته  
— مامانه من بیریخت نیست  
عسل از اونور اخم کرد گفت — مامانه منم بیریخت نیست!  
دراغوشش کشیدم سرشو بوسه ای زدم وگفتم — عسلم گشنت نیست مامان؟  
درحالی که چشماشو میمالید خمیازه ای کشید گفت — نه مامان میخوام بخوابم  
کنارش موندم صورتشو نوازش کردم کم کم خواب مهمونه چشماش شد..  
لبخندی زدم...

پس بالاخره فهمیدن دختری هم دارن که نگرانسون باشن!!  
از اولم خودم برای هدفم کوشیدم تلاش کردم..  
ولی بااومدن شاهد به زندگیم کله هدفم از هم پاشید..من موندمو یه بچه!  
صبر نکردم تا بقیه حرفاشونو بشنوم روی کاناپه نشستم..  
سعی کردم بغضمو قورت بدم!  
صحرا باخوشحالی روبه روم نشست و همینجور حرف میزد — اوا جونی یه لباسای خوشگل  
خریدم برات از اونجا..ببین یه کتاب هست که عقاید دین های مختلفو وسط میکشه وسعی در  
این داره فرقه اونارو طبقه بندی کنه..  
همینجور حرف میزد ولی من حواسم بهش نبود توی افکارم غرق بودم  
با صداش به خودم اومدم!  
— عه اوا باتو عماااا  
— ببخشید تو فکر بودم  
لباشو جمع کردو گفت — مشخصه!  
لبخنده کجی زدم  
کنارم نشست دستمو توی دستاش گرفت و گفت — اوا توجه مگه من مثله خواهره تو  
نیستم؟هوم؟بگو چیشده عزیزم  
اهی کشیدم بالاخره باید میگفتم دیگه!  
اروم لب زدم — بزار همه بیان باید همه بدونن!  
— چی رو؟درس بگو ببینم چیشده!!!  
— میفهمی  
صحرا — ارمیا مامان بیاید  
ارمیا با اخم روی کاناپه نشست..مامانم کنارش  
نفسمو فوت کردم بیرون از کجا باید شروع کنم؟از این عشقی که بازیم داد؟از یه بچه؟از یه  
صیغه؟  
لب زدم وهمه رو گفتم با اشک با خنده درآخر سرمو انداختم پایین تا نگاه متعجبه شونو روم  
حس نکنم..

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

صدای پوز خنده ارمیا قلبمو خراشید  
ارمیا - یذره ما برات ارزش نداشتیم؟؟؟ها؟؟؟خجالت نمیکشی؟؟؟میدونی به تو به چه چشمی  
نگاه میکنند؟؟؟  
میدونی اون بچه ای که توی شکمه توعه اسمش چیه؟؟؟میدونی بهش چی میگن؟؟؟بهش میگن یه  
حروم زاده!!!  
اوا ازت انتظار نداشتیم!!  
چرا خفه شدی لعنتی؟؟؟کم برات گذاشتیم!! مطمئن باش زیاد نذاشته باشیم! کم نداشتیم!!!!  
فقط خودتو دیدی! دیدی اخر عاقبت چی شد؟؟؟  
ولت کرد با یه بچه!!!  
هه

جلوی اشکامو دیگه نمیتونستم بگیرم!! قبول داشتم تموم حرفاشو! من خودم دستی دستی خودمو  
بدبخت کردم.. خود کرده رو تدبیر نیست!! خودم کردم که لعنت به خودم..  
اشکامو با دستم پاک کردم اروم گفتم - داداش اشتباه کردم میدونم... خیریت کردم اینم  
میدونم.. ولی وقتی عاشق شدم کور شدم.. ازت نمیخوام درکم کنی!! ولی خواهشا دکم نکن!!  
پیشم باش پشتم باشش!!!

دستی بین موهاش کشید وبا اخم گفت - لجن کشیدی هرچی رابطه خانوادگی رو .. به گند  
کشیدی!! پس ازم نخواه پشتت باشم!! مگه اون موقع که خیریت میکردی گفتی یه برادرم  
داری؟؟ گفتی یه مادرم داری؟؟ پس الانم بهتره خودت خودتو بکشی بالالا!  
اشتباه کردی پاش وایستا!!

بلند شد جلوم ایستاد وبا پوز خند گفت - منم فراموش میکنم خواهری دارم!!  
با اشک نگاهش کردم با صدای بلندی گفتم - این حقه من نیست!!  
دستشو روی نرده گذاشت وگفت - چرا دقیق حقته!! این حقه توعه و تمام!!!

توی چشماش تعجبو میشد خوند  
با صدای خانوم فرهمند چشم از دو اسمون ابی گرفتم  
- خانوم معین ایشونو باید درمان کنید لازم به ذکره که ایشون فراموشی گرفتن! گاهی زیره  
لب چند اسمو زمزمه میکنن!  
لبمو با زبون تر کردم واروم گفتم - باشه  
- من میرم به بقیه کارا برسم با اجازه!  
با صدای در چشم دوختم به اون تیله های ابی سرد..  
سرمایی که تا مغزم نفوذ کرد..  
پروندشو از روی میز چنگ زدم..  
با استرس صفحه هاشو ورق میزدم..  
شاهد شمس..

بیماری: فراموشی... حمله های عصبی... کنترل نکردن خشم...

زمانه ورود به تیمارستان:

باچیزی که دیدم چشمام گرد شد درس ۴ساله پیش اوردنش...  
همینطور زل زده بود به من!  
اسمشو صدا زدم - شاهد  
نگاهم نکرد...

باید اطلاعاته بیشتری ازش پیدا کنم پاتند کردم و از اتاق خارج شدم..  
خانوم فرهمند تندتند داشت یسری چیزارو توضیح میداد  
منو که دید حرفشو قطع کرد روبهم گفت - چیزی شده؟  
- باید باهاتون حرف بزنم

درحالی که عسلو روی نون میمالیدم گفتم - من امروز یکم دیر یکم بیشتر کار دارم  
ارمیا درحالی که کتشو میپوشید گفت - نزاری نصفه شب بیای ها!  
گونه عسلو بوسیدم وگفتم - نه زودتر میام  
کیفه عسلو پشتش گذاشتم روبه صحرا گفتم من عسلو میبرم مهده کودک از اونور اروشا وتپلو  
میبرم مدرسه!

- باشه مرسی امروز یکم عالم بده  
کیفمو روی شونم گذاشتم وگفتم - قرص بخور و تا شب بگیری خواب راحت!  
روکردم سمت اروشا وتپل گفتم - بدوید  
سواره بنزه مشکیم شدم...

کمر بندمو بستم وبا سرعت بسمته مهد روندم..  
عسلو سپردم دسته لیلی مدیره مهد  
اروشا وتپلم گذاشتم مدرسه..  
وارده پارکینگ تیمارستان شدم..  
ماشینو پارک کردم..  
دستی به مقنعه عم کشیدم..

پاتند کردم وبه طرفه دره اصلی رفتم..  
لای دره اتاق باز بود دیدم شاهد با اخم به یه چیزی زل زده..  
اروم به طرفش رفتم پشتش ایستادم..

اروم زیره لب گفت - چجوری برات توضیح بدم ها؟؟چجوری بگم مجبور بودم؟؟  
هاجو واج نگاهش کردم..ابه دهنمو قورت دادم..این مظورش به کی بود؟  
مگه فراموشی نگرفته بود؟!!

نشستم کنارش وگفتم - خب من به عنوانه یک روانشناس کنارتم هرچی میدونی از گذشتت  
بگو..چندتا اسمو بهت میگم ببینم با شنیدنشون صحنه هایی جلوی چشمات نمایان!  
چشماشو توی تکه تکه اجزای صورتم چرخوند

— آوارو میشناسی؟ اون شبه لعنتی توی فرانسه رو یادت میاد؟  
اخماش جمع شد توی هم چونمو توی دستش گرفت و اروم گفت — پس بالاخره اومدی خیلی  
وقته منتظرم خانوم کوچولو....

با چشمای اشکی بهش زل زدم..  
اروم گفتم — شاهد..شاهد تو...تو مگه فراموشی نگرفتی بودی؟؟  
پوزخندی زد از جاش بلند شد دستاشو توی موهاش مدام میکشید لب زد گفت — اوا..  
بغضم ترکید  
چونمو محکم توی دستش گرفت دستمو گرفت بلندم کرد زل زد توی چشمامو گفت — لعنتی  
مگه شاهدتو نشناخته بودی ها؟؟

با تعجب بهش زل زدم  
دستشو بالا آورد روی اشکام گذاشت..دستشو پشتش کمرم گذاشت چسبوندم به خودش..  
— خیلی چیزارو باید برات توضیح بدم..

— درس حرف بزن ببینم چی میگی؟؟یعنی چی؟؟  
شالمو از سرم انداخت سرشو توی موهام فرو برد..  
دستامو روی سینش گذاشتم وبا صدای لرزونی گفتم — ولم کن عوضی!  
با خشونت دستشو گذاشت پشتش گردنم  
— باید گوش کنی چی میگم

صورتمو بردم عقب توی چشماش زل زدم وگفتم — مگه زوره؟  
نیشخندی زدو گفت — تو فک کن زوره!بعدم جات خوبه فقط گوش بده!  
روی تخت نشست...

سرمو بزور گذاشت روی سینش وگفت — درست ۵ساله پیش..وقتی رفتم فرانسه!  
نگین دیدم اونجا بهم گفت دوسم داره گفت اگه باهات باشم کاری میکنه باربد دست از  
تهدیداش برداره!

اصلا از تهدیدای اون حروم زاده نمیترسیدم!!  
من شاهدش شده شمس!

گفت بهم بیا نقش معشوقتمو بازی میکنم اینطور میتونی اوارو امتحان کنی ببینی سعی میکنه با  
رقیبش بجنگه یانه!!!!

گفتم بهش کارات بچه بازیه!  
زدم توی گوشش گفتم بیار دیگه اسم اوارو از دهنه تو یا اون داداشه شارلاتانت بشنوم  
میکشمت!

بعده چند وقت فهمیدم یه تومار توی مغزمه دکترا میگفتن بد خیمه!!  
ممکنه منجرب به مرگ بشه!!

چیکار میتونستم بکنم؟؟

باید ولت میکردم!!

پیشه باربد رفتم بهش گفتم از اون کمک خواستم... بهش گفتم کاری کنه تواز من منتفر بشی!! راه دیگه ای هم نداشتم!  
کمکم کرد وقتی اومدی فرانسه منو نگیو باهم دیدی به اون خدایی که قبولش داری پشیمون شدم!! ولی چه کنم که نصفه راهو اومده بودم!!  
باهر زنده تو سردردای من بیشتر میشد! فکر کردی خودت از اون کتکا درد کشیدی؟؟ نه من بیشتر درد کشیدم... وقتی گفتم حامله ای شک کردم ولی باید بارو نمیکردم!!! برای خودت بهتر بود!!

رفتی از فرانسه رفتی و قلبه منم با خودت بردی..  
بوسه ای روی گونم کاشت و گفت - بیار دیگه گریه کن ببین چیکارت میکنم لعنتی!!  
لبخندی زدم  
- هم نگین هم باربد خوشحال بودن چرا نباشن؟ به هدفه کنفیوشون رسیدن!!!  
حالم هر روز بدتر میشد پناه برده بودم به سیگار!!

دکتر گفت باید عمل بشی و احتمالاً اینک زنده بمونم ۳۰ درصد.. همینم نوره امیدی بود برام.. قبول کردم عمل کردم.. چندماه توی کما بودم تا بالاخره بهوش اومدم.. یجور خواب بود...  
حالم خوب شد دنبالت گشتم پیدات نکردم!!  
سالاری بهم پیشنهاد قاچاق داد.. ولی نگفتم قاچاقه چی!!  
فکر کردم لوازمه ارایشی عه...  
قبول کردم... وقتی خواستیم ماده قاچاقی رو ببینم..  
دیدم قاچاقه عضای بدنه!!!  
تنها چیزی که به ذهنم رسید ادامه این قاچاق بود و بعدم نابودی سالاری ها..  
توی کشتی به پلیسا خبر دادم... باسالاری ها درگیر شدم.. بعدم پرتم کردن توی اب سرم خورد به سنگ..

یجوری نشون دادم که انگار فراموشی گرفتم..  
پنجه های مردونشو لایه انگشتم قفل کرد..  
باخشونت سرمو بوسید و گفت - وقتی فهمیدم اون روانشناس تویی وقتی دیدمت... به تنها چیزی که فکر کردم ادامه ای فراموشی بود.. ولی امروز با حرفات و ادارم کردی اعتراف کنم..

صورتمو توی دستاش قاب گرفت گفت - خودت تصمیم بگیر بامن میمونی یانه!!  
هنوزم مغرور بودم....  
زل زدم توی چشمم..

همه ی اون کتک ها حرفا مثله فیلمی از جلوی چشم گذشت.  
لبمو با زبون تر کردم و گفتم - نمیتونم شاهد.. باید فکر کنم.. کم سختی نکشیدم..  
اخماتشو کشید توی هموگفت - هر تصمیمی بگیری قبولش میکنم ولی به فکره قلبه منم باش..  
بعدم رهام کرد..

اروم گفتم – با رییس بیمارستان حرف میزنم میگم حالت خوبه وشایدم مجبور شدم همه چی رو بهش بگم..فقط اینو بدون امروز فردا مرخصی!

درو محکم بهم کوبیدم..

سختم بود من کم سختی نکشیده بودم!!!

من از خانوادم رونده شدم..

من بدون پشتوانه خودمو تا اینجا رسوندم..قضیه یک روز دوروز نیست!!!!قضیه ۵ساله!!۵سال سختی کشیدم!!الکی که نیست..

تقه ای به در زدم با صدای خانومه فرهمند دستگیره رو توی دستم فشردم ودر رو باز کردم سرش توی چندتا کاغذ جلوش بود..

تک سرفه ای کردم لبخنده مهربونی زدو گفت – بشین عزیزم چیزی شده؟

– خدمت رسیدم که بگم آقای شمس حالشون کاملا خوبه!نیازی به موندنه اینجا نیست...ایشون حافظشون برگشته وخیلی چیزارو بازگو کردن پیشنهاده من اینه امروز فردا مرخص بشن!!

با تعجب بهم نگاه کرد وگفت – باشه چشم فردا مرخصن!!

لبخندی بهش زدم با اجازه ای گفتم واز اتاق خارج شدم..کارم اینجا تمومه..ولی ایا کارم توی قلبم تموم شده؟؟

\*\*\*

درحالی که موهامو که تازه از حموم اومده بودمو خشک میکردم به این یک هفته فکر کردم...توی این یک هفته ندیده بودمش...

خونه توی سکوت عمیقی فرو رفته بود..

گوشیم که روی میز بود زنگ خورد ..

دستم رو لمسی کشیدم گوشی رو روی گوشم گذاشتم..

– جانم صحرا..

– الو اوا خوبی؟میشه باهم حرف بزنینم؟؟

– اره کجایی؟

– من خونم میای اینجا؟؟

– نه امشب خونه خودم می مونم!!چیزی شده؟؟

مَنْ مَنْ كنان گفت – چیزه اوا برات خواستگار اومده!!یعنی هنوز نیوومده زنگ زد خونه مامانم گفت اخره هفته بیان!!

خودم بزور روی تخت انداختم..پس شاهد چی؟

صدایی درونم فریاد زد – بسه اوا اون تورو خورد کرد هرچی هم باشه نباید باهات اون کارو میکرد تاکی میخوای ساده از هر موضوعی بگذری؟

– نظرت چیه اوا؟

تویه یه تصمیم انی گفتم – بگو بیان

– واقعا؟؟..

— اره! چرا که نه؟

حتی برای دونستن اینکه اون شخص کیه اصلا کنجکاوی نکردم..  
با صدای بوق گوشی به خودم اومدم..  
خدایا اخر عاقبتت مارو بخیر کن!!

عسل با سرو صدا اینورو اونور میدوید ...

— عسل تو خواب نداری دخترم؟؟

— نه مامان دارم با تپل بازی میکنم

تی وی رو خاموش کردم...

درحالی که تنقلاته روی میز و جمع میکردم گفتم — پاشید بخوایید بدوید..

تپل بی حال خودشو یه ور رها کردو گفت — بخورمت اوا بیرخته توهم مثله این عسل خوشمزه ای؟؟

چشمام گرد شد با ابروهایه بالا رفته دست به کمر گفتم — بله بله حرفایه جدید میشنوم!!!

— بزرگ شدم رفت..

انقدر بامزه اینو گفت که منو عسل به خنده افتادیم..

عسلو که خماره خواب بود رو توی اغوش کشیدم درحالی که بسمته اتاقش میبردمش روبه  
تپل گفتم — اول اینکه من همون اوا یادت نره که مواظبه دندونای خوشگلته باشی! دوم اینکه  
برو بخواب بچه..

چشمکی بهم زد..

عسلو روی تختش گذاشتم..

کنارش دراز کشیدم..

طولی نکشید که به اغوشه خواب پناه بردم...

\*\*\*

اه اوای دیوونه اخه کت و دامن چیه اچهههه؟؟؟ بیا این سارافن خوشمله رو بپوش..

— نچ کت و دامن خوشگل تره..

کت و دامنه مشکی رو تنم کردم خیلی به پوسته سفیدم میومد..

رژه بادمجونیمو روی لباس خشکم کشیدم.. ریملی زدم..

شاله مشکیمو روی سرم انداختم من که نمیدونستم کیه این خواستگار؟؟

با صدای مامان اخرین نگاه رو به خودم توی اینه انداختم..

میخواستم با خودم با وجوده عسل چیکار کنم؟

عسل با تپل واروشا مشغوله بازی بودن..

قهوه هارو توی فنجون ریختم..

سینی رو توی دستم گرفتم.. دستم میلرزید.

وارده پذیرایی شدم.

مامان لبخنده دلنشینی بهم زد.  
پس از تعارفه قهوه کناره صحرا نشستم..  
ارمیا - خب داشتین میگفتین آقای شکوهی!  
شکوهی - عرضم به خدمتتون بهتره بریم سره اصله مطلب خب پسره من از دختر  
خانومتون خوشش اومده وماهم وظیفه دونستیم خدمت برسیم..  
با کنجکاوی به پسره زل زدم..  
خوب بود میشه گفت جذاب ولی..  
دیگه به صحبتاشون گوش ندادم..  
با صدای ارمیا به خودم اومدم  
- اوا نظره خودت چیه؟  
همه نگاه ها روی من بود.. ابه دهنمو قورت دادم وگفتم - باید.. باید فکر کنم..  
خانوم شکوهی - دخترم یک هفته خوبه؟؟  
به ارمیا زل زدم  
روکردم بسمته خانوم شکوهی وگفتم - بله خوبه  
با خوشحالی شیرینی رو از روی میز برداشت و شروع کرد به پخش کردن! حالا انگار من بله  
رو دادم..  
توی افکار غرق بودم..  
اصلا نفهمیدم کی بلند شدم باهاشون خدافظ کردم وکی رفتن!!

مامان تند تند خودشو باد میزد گفت - خانواده خوبی بودن ظاهرا آگاهن که اوا بچه داره همه  
چی خوبه دیگه چی از این بهتر!  
ارمیا - بزار خوده اوا تصمیم بگیره  
بی تفاوت از جام بلند شدم شب بخیری زیره لب گفتم بزور خودمو به تخت رسوندم خسته  
بودم.. یا شمردن \* ا تا گوسفند خوابم برد اونم چه خوابی؟ همش کابوس ...  
صبح با بی حالی از جام بلند شدم.. زیره دلم درد میکرد واین گواه میداد که عادت ماهانم  
نزدیکه!  
صبح زود بلند شده بودم و همه خواب بودن... دوتا قرص مثله هرماه خوردم..  
حس میکردم کثیفم بدون سرو صدا وارده حموم شدم..  
ابه سردو باز گذاشتم زیره دپش غرقه ارامش شدم..  
حوله رو دورم پیچیدم..  
لباسامو تنم کردم درکمدو باز کردم مانند لیمویی با شلواره سفیدمو پوشیدم..  
شاله سفیدمو سرم کردم رژه صورتی وریمل زدم.. همین بس بود.. کیفمو از روی میز برداشتم  
گونه عسلو بوسیدم..  
مطب خیلی کارا دارم هییییی



سواره ماشینم شده وبا سرعت از خونه دور شدم...  
پرونده هارو جلوم گذاشتم..  
زنی که توسطه شوهرش توی انباری زندانی میشه..شوهره او هر روز سره ساعت ۴ به خانه  
میاد وزن رو کتک میزنه...  
بچه زن توسطه این کتک ها سقط میشه...مرده ادعا میکند که هیچ کاری به زن نداشته وزن  
خود زنی کرده!!

پرونده رو بستم وروی میز انداختمش..وای خدای من!  
دستم روی صورتم کشیدم..

چقدر بی رحمی..

— خانوم امینی اون خانومو که پروندشو الان دادیو فردا بهش بگید بیاد مطبم...  
— چشم خانوم

عکسه عسلو توی دستم گرفتم بوسه ای بهش زدم..  
تازه میفهم دنیا داره مکافاتہ!!

تفه ای به درخورد خانومه امینی با سینی ای سمتم اومد

— بفرمایید خانوم..مراجعه هارو بفرستم پیشتون امروز تعدادشون بیشتر از دیروزه!  
— بفرس بیادیکیشونو..

قهوه رو میزه کردم...

تا ساعت ۸ شب توی مطب بودم..

کشو قوسی به بدنم دادم..

وسایلامو ریختم توی کیفم..

خیلی خسته بودم..

سواره ماشین شدم..پامو روی گاز گذاشتم وبرو که رفتیم..  
\*\*\*\*

خمیازه کشون بسمته در رفتم هرکی بود قصد نداشت دستشو از روی زنگه بی صاحب  
برداره!!

درو با شتاب باز کردم...

با تعجب به مرده روبه روم وبعدم خودم زل زدم..  
جیغی زدم وبدو بسمته طبقه بالا رفتم تندتند هرچی دمه دستم بود پوشیدم..یه تاپ جلو باز

وشلوارک پوشیده بودم اخه..  
برگشتم دیدم روی کاناپه نشستم ولبخنده محوی روی لباشه اره بایدم بخندی!وضعیت من خنده  
هم داره!!

اروم نشستم روبه روش..

— مگه مادرتون بهتون خبر نداد من میام دنبالتون؟گفتن یکم بیشتر آشنا شیم باهم..

شالمو بیشتر روی موهام کشیدمو گفتم — من خبر نداشتم فکر کنم تازع میخواستن بهم خبر  
بدن!

— اهان بله حاضر میشدید؟

— صبرکن من میام!

بدو بسمته اتاقم رقتم درو پشته سرم بستم وروی زمین سر خوردم..حالا وقته گردش بود  
آخههه.....

مانتو قرمزمو با شال وشلوارع مشکیمو پوشیدم..نگاهی به خودم توی اینه کردم..  
صورتتم بیروح بود..رژه قرمزمو محکم کشیدم روی لبام ریملو خطه چشمم کشیدم..اها حالا  
خوب شدم..

گوشیمو کیفمو برداشتم..

یاده عسل افتادم

برگشتم وصداش زدم..

— عسل دخترم

تکونی نخورد

— عسل خوشگلگه مامان بلند شو برو صورتتو بشور میخوایم بریم بیرون..

دستتو روی صورتت مالید وسلانه سلانه بسمته دشویی رفت..لباساشو آماده کردم ..

تندتند برآش پوشیدم..

بغلم گرفتمش..

پدرام(داماد)— به به عسل خانوم

عسلو که خوابالود بودو گذاشتم روی کاناپه..

— اقا پدرام چیزی خوردید؟

— بله صبحونه خوردم شماهم بخورید من برم یه زنگی بزنمو بیام.

سرمو اروم تکون دادم میزو آماده کردم بعد از خوردن صبحونه میزو جمع کردم..

دسته عسلو گرفتم اروم بهم گفت — مامان این اقاعه کیه؟

— امم همکارمه دخترم..

لبخندی زد..

— بفرمایید سواره ماشین شید

دره ماشینو باز کردم عسلو گذاشتم عقب و خودم جلو نشستم...

داشت میرفت بسمته باغ..اینو از مسیرش فهمیدم..

درحالی که با بنده کیفم بازی میکردم بیرونو دید میزدم.

— نمیخواید یکم راجبه خودتون بگید؟

لبمو با زبون تر کردم وگفتم — مگه نمیدونید؟

— نه نمیدونم میخوام خودت بهم بگی

— گفتن نداره گذشته من!

عصبی دستتو روی فرمون کوبید..

مردک دیوانه!

دستشو دراز کرد سمتہ ضبط واهنگی رو پلی کرد..  
 در دامو به کی بگم؟ کسی نبوده دیگه ندونه!!  
 تنهایی داره میکشتم...  
 جلوی باغی نگه داشت... سرمو بردم جلو وروس تابلوی بافو خودم  
 «باغ عروسک» لبخندی زدم درو باز کردم..  
 عسلو با خوشحالی از ماشین پرید پایین دستای کوچولو بهم کوبید..  
 پدرام با لبخندی به عسل زل زده بودم... دسته عسلو توی دستم گرفتم..  
 پدرام – بیاید اینجا  
 روی الاچیقی نشستیم..  
 روبه مردی که برای گرفتنه سفارشها اومده بود گفت – اول از همه یه سینی پر از اقوام و  
 اقسامه ماده خوراکی برای صبحونه کن اوکی؟  
 – چشم اقا!  
 به پشتی تکیه دادم نگامو به مردم دوختم..  
 – امروز با برادره من آشنا میشی!  
 ابرومو دادم بالا برادر داشت؟ پس چرا نیومد برای خواستگاری!!  
 – البته داداشه واقعی نیست! دوستمه ولی مثله برادرمه!  
 اهانی زیره لب گفتم..  
 سینی پر از صبحونه رو جلومون گذاشتن..  
 اگه این غول نبود مثله چی میخوردم ولی مجبورم با هزار ادا بخورم ایشش!!  
 – ایناها اینم دوسته من  
 برگشتم سمتش نگاهمون بهم گره خورد... با تعجب نگاهی بینه منو پدرام ردوبدل کرد..  
 پدرام – شاهد داداش اینم نامزده من اوا  
 سرمو زیر انداختم خیلی سخت بود خیلییی..  
 شاهد پوزخندی زدوگفت – قبلا سعادته شنایی با اوا نصییم شده...  
 پدرام با تعجب بهم گفت – عه شما همو میشناسید؟  
 با چشمام به شاهد التماس کردم.. نمیدونم خیلی راحت میتونستم بگم نامزدم نیست.. ولی حتی  
 نمیدونم باید چیکار کنم!  
 شاهد – منو اوا جان قبلا باهم همکار بودیم..  
 نگاه تیزی بهم انداخت..  
 ابه دهنمو تند تند قورت دادم  
 پدرام – پس من میرم پوله صبحونه رو حساب کنم صبر کنید الان میام..  
 با رفتنش نفسمو بیرون دادم..  
 شاهد با ژسته خواستی دستشو توی جیبش کردو گفت – که نامزدید؟ ها؟؟ زر بزن اوا فکتو باز  
 کن وبگو کاری نکن جلوی این همه ادم دستتو بگیرمو ببرمت با خودم..

اخمی کردم وگفتم — منم فکر کردی میام اره؟؟؟  
— میدونی که میتونم!! حالا هم به پدرام بگو کاری داری باید خودت بری  
— اما من..  
با صدای عسل نتونستم جملمو ادامه بدم..  
— مامان شیشده؟  
با استرس بهش گفتم — هیچی عسل جان الان میریم..  
اومد جلو و روبه شاهد گفت — سلام عمو  
شاهد با تعجب نگاهم کرد اخماشو توهم کردو گفت — اوا این.. این دختر کوچولو کیه؟؟  
لبمو با زبون تر کردم و گفتم — دخترمه!!  
لبخنه کجی زدو گفت — دخترت یا دخترمون؟  
منم مثله خودش پوزخندی زدمو گفتم — دخترم! دختره من بابایی نداره! البته به زودی باباش  
پدرام میشه..  
فکه منقبض شدش نشون میداد که باید سریع فرار کنم..  
دندوناشو روی هم سابید وگفت — گوه نخور اوا خودت میدونی روانی عم.. از یه روانی هم  
خیلی کارا برمیاد!!  
— اره خب منم همون روانشناسیم که درمانت میکنه!  
چونمو توی دستش گرفتو گفت - پس خودت خواستی.. چونم توی دستاش بود  
حس کردم داره خورد میشی  
اخمالمو توی هم کردم از فشاره دستاش کمتر کرد با صدای شاده پدرام دستشو کشید و سیگاری  
از توی جیبش دراورد.. پدران داشت باهش حرف میزد که چیشد که دیر صبحونه رو حساب  
کرد ولی نگاه شاهد فقط به من بود..  
پدرام — خب بریم اوا بیا شاهد جان  
شاهد با اخم سیگارشو زیره پاش خاموش کرد دستاش توی جیبش کرد و کنارم هم قدم شد...  
سواره ماشین شدم..  
شاهد درحالی که دستش روی دستگیره بود با نگاهش بهم فهموند بیا اینور  
لج کردم بی تفاوت نگاهش کردم..  
سواره ماشین شدم..  
پدرام گازشو گرفت و از اونجا دور شدیم...  
\*\*\*  
درحالی که موهامو فر میکردم روبه صحرا تشر زدم — صحرا اخه چرا امروز اه  
— نمیدونم اوا انقدرم غر نزن بیا لباستو بپوش الان میان... یه بله برونه ها!!!  
اخمالمو توی هم کشیدم..  
به خودم توی اینه نگاه کردم خوب شده بودم.. ته دلم بهم میگفت نکن این کارو اوا..  
کت وشلواره یاسیمو تنم کردم..

به عسل زل زدم تپل داشت بر اش لاک میزد..لبخندی زدم..  
 با صدای زنگ صحرا بدو رفت بسمته در..  
 از اتاق خارج شدم خانومانه روی صندلی نشستم..  
 بعد از احوال پرسى و اینا بابای پدرام گفتم - ارمیا جان اجازه هست؟  
 ارمیا سرفه ای کرد و گفت - بفرمایید..  
 مامان پدرام با خوشحالی دوتا جعبه مخملو از توی کیفش در آورد در شو باز کرد حلقه ها ساده  
 و در عین حال زیبا بودن!  
 پدرام اروم حلقه رو داخله انگشتم کرد..  
 اون یکی حلقه رو دستم گرفتم و منم کردم حلقه رو توی انگشتم..صدای کل کشیدنه مادریه  
 پدرام (فاطمه جون) بلند شد..  
 همه با خوشحالی با هم حرف میزدن..حلقه رو لمسش کردم..  
 پدرام اروم گفت - خوشحالی او؟؟؟

لبخندی زدم ولی کی خبر داشت پشته اون لبخنده پراز غمه؟  
 همه خوشحال بودن منم باید باشم؟اره حقمه!  
 پدرام او رو در اغوش گرفته بود!!

«سوم شخص»

آوا نگران بود از آینده ای که معلوم نیست قراره چی بشه؟!  
 دوست نداشت دخترش با یک ناپدری بزرگ بشه ..پدری که رسماً پدرش نبود!  
 خودشم نمیدونست که قراره این زندگی رو با این موضوعاته اخیر ادامه بده یا نه!  
 فقط در دل دعا میکرد که بتونه بهترین تصمیمو بگیره!تصمیمی که تهش باعثه پشیمونی  
 نشه!با عقلش تصمیم بگیره نه احساسش!نزار قلب بر عقلش غلبه کنه!یک تصمیم درست!  
 شاهد هراس داشت از آینده ای که هیچ دوس نداشت برسه!پشته سره هم سیگار دود  
 میکرد!!بهترین دوستش کسی که مثله برادر باهانش بوده کسی که وقتی شاهد و آوردن  
 تیمارستان پایه پای دوستش ناراحتی کشیده..سنگه صبوره دوشش بوده..میتونست بهش بگه  
 اسم زنه منو نیار؟؟گذشت اون صیغه باطل شد..یک سال گذشت...از اون صیغه بهتره بگم  
 ۵سال گذشت..۵سال که توی خودش غمو غصه رو جا داده بود..۵سال..۵سالی که به  
 همشون یاد داد نباید باخت باید صبور بود..حتما اسمه امتحانه الهی رو شنیدید؟امتحانی که خدا  
 از بنده هاش میگیره...امتحانی که هم اوا هم شاهد از پیشش بر او مدن!!این وسط اوا نمیپذیره  
 نمیپذیره اون کتکا طرد شدن ها!!  
 شاهد\*

طولو عرضه اتاقو طی میکردم چیزی راه نفسمو بسته بود..نمیخواستم با باز شدن دهنم اون  
 سده محکم راهشو باز کنه و من رسوا بشم!  
 سیگار و دودشو دادم بیرون...

وجدانم داد میزد.. بسه شاهد خواذخواه نباش بزار بره اون که پرنده توی قفسه در دسته تو که نیست اونم یه انسانه حق حیات داره!! بزار هر جور که میخواد زندگی کنه!! مگه خوشبختی عشقت ارزوت نبود؟؟؟ اون با پدرام خوشبخت میشه!!!!  
سرمو توی دستم گرفتم.. داشت منفجر میشد!!

پس عسل چی؟ ثمره عشقمون؟؟ نمیتونم به و لاه نمیتونم نه از عسل بگذرم نه از آوا...  
دستی بین موهام کشیدم.. سیگارو توی جاسیگاری خاموش کردم..  
بسمته کمد رفتم ..کت وشلواره مشکی برافمو پوشیدم... بزار خوشبخت بشه شاهد...تصوره  
اوا توی لباس عروسی پیشه اون...اون برادره نامرد سخت بود!!  
چرا نامرد؟ مگه گناه کرده؟؟

سره وجدانم داد زدم - من گناه کردم؟؟ گناه من عاشقی بود.....عشقی که نمیتونم هیچ وقت سرش داد بزنم بگم «خفه شو»....

امروز عروسیش بود.. عروسی کسی که ۵سال به خاطرش سختی رو تحمل کردم...۵سالی که به خاطرش نفس کشیدم...مگه نفسم نبود؟وقتی رفت من بی نفس شدم...این نفسا نفس های چیه پس؟؟

باید برم..خودم با چشمای خودم ببینم آوا دیگه برای من نیست حقه من نیست من همون شاهد من ولی این دفعه کسی نیست که به خاطرش امیده زندگی داشته باشم...  
آوا\*

درحالی که خودمو توی آینه ارایشگاه نگاه میکردم گفتم - وویی چه جیگرم بودم خبر نداشتم.. کفگیر درحالی که رژه لبشو تجدید میکرد گفت - تو نگی کی بگه؟ بابا سقو بگیر داری ماروهم با این اعتماد به سقفت زیره سقف له میکنی!!!  
قهقه ای زدم..عسل دست به کمر رژه لبمو برداشت ودرحالی که به لباش میزد گفت - آخه آتنا بیریخته من چرا انقدر خوشگلم؟؟

آتنا زد زیره خنده وگفت - از قدیم گفتن مامانو ببین دختر و بگیر راسته بخدا!!!  
ارایشگر با غرغر سمتم اومد..

درحالی که تافتو به موهام میزد گفت - عروسم انقدر شیطون!  
لبخنده دلنشینی بهش زدم..

صحرا با اون لباس نقره ایش از اتاق خارج شد وگوشی به دسته یه چیزایی میگفت - ارمیا عزیزم برو دنباله اروشا وتپل خونه پیشه مامانن..مامان خونه موند گفت اون خونه حاضر میشه...

باشه مرسی خدافظ...

دستی روی صورتش کشید وگفت - وای خدایا چقدر گرمه پختم...چه جیگری شدی تو آوا..  
پشته چشمی نازک کردم وگفتم بودم....

بایاده حرفای ارمیا سرمو انداختم پایین..

۲ هفته قبل.....

در حالی که مغنه عم و درس میکرد با گویشیمم ور میرفتم تقه ای به درخورد..

ارمیا با اخم وارده اتاق شد..

— آوا بیا اینجا بشین ببینم..

میدونستم بالاخره میاد سره وقتم به صحرا گفته بودم من احساسی به پدرام ندارم بدون سرو

صدا تمومش کنن بره..میدونستم کارم اشتباست ولی چه کنم که مجبورم...

روی صندلی نشستم با همون اخم گفت — حرفای صحرا درسته؟

— اره داداش درسته

— اخه چرا برای ما ابرو نمیزاری ها؟؟فک کردی همه چی بچه بازیه؟؟یکم بزرگ

شو!!!تاکی میخوای از هر تصمیمی بی خیال رد شی!!تمومش کن این بازی های

مسخرتو!!!!

— میدونم اشتباه کردم کله زندگی من اشتباهه...

ولی من نمیتونم!

— اندفعه دیگه کوتاه نیام..تو با پدرام ازدواج میکنی ومن کوتاه بیا نیستم....

اشکام صورتمو خیس کرد روکردم سمتش وگفتم — داداش زندگی بدونه عشق به درد

نمیخوره!!

— کم کم تو هم عاشقش میشی!

— ولی من

— خفه شو آوا همین که گفتم

.....

با صدای اتنا به خودم اوادم

— بدو شنلو سرش کنید پدرام او مد..

شنلو تتم کردم..بدنم یخ بود سر بود..ماننده حسم به پدرام..

ارایشگر با ناز گفت — چه جیگری ساختم!!پوزخندی زد..

اروم از پله ها پایین رفتم درو باز کردم..

پدرام با گل پشته در ایستاده بود.

با صدای پام با لبخند برگشت سمتم..رنگه نگاهش عوض شد برق زد..

بهش دقت کردم کت وشلواره مشکی جذاب شده بود!

— خیلی خوشگل شدی آوا

دسته گلو ازش گرفتم...

فیلم بردار گفت اروم با ناز برم سمتش ولی ادم مگه برای کسی که دوشش نداره ناز میکنه؟؟

دسته گلو ازش گرفتم..انقدر غرقم شده بود که متوجه سردیم نشد!

در ماشینو باز کردم پایین لباسمو گرفتم توی دستم وسوار شدم..

سریع پرید توی ماشین واروم گفت — با اینکه تورو یکی دیگه تصاحبت کرده ولی امشب

میخوام من تصاحبت کنم..

بذره ترس توی دلم کاشته شد..ابه دهنمو قورت دادم با سرعت بسمته باغ برای گرفتن عکسامون روند..

با صدای چیک نگاه از دوربین گرفتم..شنلمو از روی صندلی برداشتم ...  
پشتم اومد شنلو انداخت روی شونم..

لبخنده محوی زدم گناه پدرام چیه؟

همه جلوی در تالار جمع شده بودن یکی هم گوسفند به دست منتظره ما بود تا از ماشین پیاده شیم...

پدرام دره سمت منو باز کردم..

اروم قدم برداشتم..

کنارم ایستاد دسته سردمو توی دستش گرفت..نفسه حبس شدمو بیرون دادم..

چشم به چاقو دوختم که محکم توی گوسفند فرود اومد..

دلم ریش شد.با صدای جمعیه حاضر که میگفتن خوشبخت بشید چشم از گوسفند گرفتم..دست در دسته پدرام از روی خونه گوسفند عبور کردیم..

وارده اتاق عقد شدیم...

کاش میشد زمان برگرده عقب..ولی مگه میشه؟

اتنا - اوا برو دیگه چرا وایستادی؟

لبخنده کمرنگی زدم کنار پدرام روی کاناپه نشستیم..

صحرا و اتنا پارچه ای بالای سرمون گرفتم..قلبم توی سینم به هیاهو افتاده بود..

نفسه عمیقی کشیدم..قرانی روی پام قرار گرفت...

اصلا نفهمیدم چی شد؟بله رو دادم؟

با صدای کل کشیدن ها سرمو بلند کردم..تموم شد!!همه چی تموم شد..بعداز دادن هدیه ها

ازجامون بلند شدیم وارده سالن شدیم...

همه برامون دست میزدن..

شعراایی از این قبیل میخوندند...نون وپنیر اوردین عروستونو بردیم...

و...

سخته گذاشتن نقابه خوشحالی روی صورتم..

روی صندلی مخصوصه عروس وداماد نشستیم...

پدرام عرق روی پیشونیشو هی پاک میکرد..

با کمکه ندا و اتنا شنلمو در اوردیم

وارده اتاق عقد شدیم...

کاش میشد زمان برگرده عقب..ولی مگه میشه؟

اتنا - اوا برو دیگه چرا وایستادی؟

لبخنده کمرنگی زدم کنار پدرام روی کاناپه نشستیم..



صحرا و اتنا پارچه ای بالای سرمون گرفتم.. قلبم توی سینم به هیاهو افتاده بود..  
نفسه عمیقی کشیدم.. قرانی روی پام قرار گرفت...  
اصلا نفهمیدم چیشد؟! بله رو دادم؟  
با صدای کل کشیدن ها سرمو بلند کردم.. تموم شد!! همه چی تموم شد.. بعداز دادن هدیه ها  
از جامون بلند شدیم وارده سالن شدیم...  
همه برامون دست میزدن..  
شعراایی از این قبیل میخوندند... نون و پنیر اوردین عروستونو بردیم...  
و...

سخته گذاشتن نقابه خوشحالی روی صورتم..  
روی صندلی مخصوصه عروس و داماد نشستیم...  
پدرام عرق روی پیشونیشو هی پاک میکرد..  
با کمکه ندا و اتنا شنلمو در اوردیم

دستی روی لباسه عروسم کشیدم.. مادره پدرام فاطمه جون اومد بسمتون وگفت - پدرام پسر  
برو مردونه خانوما میخوان برقصن...

- چشم

روکرد بهم وگفت - چیزی نیاز داشتی صداکم..

- پسرم چیزی احتیاج نداره اوا جان واگه هم داشته باشه ما هستیم دیگه تو برو  
پدرام نگاه قشنگی بهم انداخت واز سالن خارج شد...  
با انگشتم بازی میکردم..

ندا با استرسی که توی راه رفتنش معلومه اومد سمتم..

- چیشده؟

- آوا یکی.. یکی بیرون منتظرته

با تعجب گفتم - کی؟ بگو بیاد تو خب..

- همیشه اگع بیاد بد میشه لطفا

از جام بلند شدم خواستم شنلمو بپوشم که گفتم - نپوش بیا بریم

شونه ای بالا انداختم وباهم از سالن خارج شدیم.. یاده خنک صورتمو نوازش کرد..

- بیا برو پشته سالن باشه؟

- نمیفهمم معنی این کارو رو

- فقط برو

اخمی کردم وپاتند کردم به جایی که گفته بود...

پشته سالن هیچ کس نبود..

با تعجب سرمو بردم جلو..

با صداش روی زمین خشک شدم...

— آوا؟

برگشتم شاهد با کت و شلواره مشکی و ریشه چندروزه جلوم ایستاده بود.. قلبم فشرده شد..  
— شاهد.. تو.. اینجا!!

— میدونستم نباید پیام عقم میدونست ولی قلبم چی؟

— شاهد خواهش میکنم

— هیس نیومدم بگم چرا؟؟ چرا اینکارو کردی!؟

اومدم فقط تبریک بگم به تو و داداشم.. ایشالا خوشبخت بشید

بغض توی گلوم ترکید...

— شاهد به خدا مجبورم کردن..

دستاشو توی شلوارش برد و از توی جعبه ای رو بیرون کشید... اومد سمتم..

— میخواستم ۵ساله پیش اینو بهت بدم ولی تقدیر نداشت این به دستت برسه! ولی الان... الان

که همه چی تموم شده بهتره اینم دسته خودت بمون..

جعبه رو اروم از توی دستش بیرون کشیدم..

بازش کردم حلقه ی ساده و زیبایی توی جعبه خودنمایی میکرد.. اشکام راه خودشونو پیدا کرده

بودن!!

چشمای اشکیمو که دید پشتشو بهم کرد

درحالی که سعی میکرد فاصلشو باهام رعایت کنه گفت — زن داداش تبریک میگم ایشالا خوشبخت بشید..

اشکام صورتمو خیس کرده بود..

روبهش گفتم — شاهد بخدا مجبورم کردن ارمیا مجبورم کرد من این زندگی رو نمیخوام بخدا

خودمو میکشم..

بردم پشت ستون وانگشتشو روی لبم گذاشت وگفت — هیس اروم باش! باید بری لیاقتنه تو

بیشتر از ایناس.. این یه دستوره تو با پدرام خوشبخت میشی نه من.. ولی اگه بخواد یک قطره

اشکتو دراره روزگارشو سیاه میکنم.. پس نریز اینارو لعنتی

به لباسش چنگ زدم سرمو روی سینش گذاشتم وگفتم — نمیخوام من فقط تورو میخوام

درحالی که سعی میکرد اروم کنه گفت — اون مثله داداشمه.. باید تورو به چشم خواهرم

نگات کنم..

دستشو نوازش گونه روی گونم کشید وگفت — ولی نمیتونم.. برو اینجا نمون اون منتظرته

و درحالی که ازم جدا میشد گفت — دست روت بلند کرد سرت حتی داد زد بهم بگو با زمین

یکیش میکنم..

درحالی که عقب گرد میکرد گفت — خوشبخت بشی زن داداش.....

روی زمین افتادم از ته دل اسمشو صدا زدم.....

از جام بلند شدم دویدم سمتش

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

سواره ماشینش شد نیم نگاهی هم بهم ننداخت سریع بسمته ندا کی ماتو مبهوت منو نگاه میکرد رفتم..

— ندا بدو سویچ ماشینو بیار ربدوو  
— اخه

— خواهش میکنم

بادو رفت داخل..سریع دویدم سمت ماشینه ارمیا..دیدم شاهد از تالار خارج شد..ندا نفس زنون ستم اومد..کلیدو از دستش چنگ زدم..سواره ماشین شدم پامو گذاشتم روی گاز وبا تموم سرعت از تالار خارج شدم...باتمومه سرعت میروندم..

ولی سرعت شاهد بیشتر بود..

بالین کفشا نمیتونستم....

دیدم داره میره سمت شمال..

یعنی میخواست بره شمال؟ همون ویلا؟؟؟

راه شمالو از حفظ بودم..

دنده رو جابه جا کردم وپامو بیشتر روی گاز فشردم..

با دیدنه کامیونی که داره بسمتون میاد...جیغی کشیدم خواستم مسیرو از سمت کامیون منحرف کنم..ولی نمیشد...

بوق میزد...ولی هرکاری میکردم ماشین نمی ایستاد انگار ترمز بریده بود...

به خودم که اومدم دیدم ماشینو منو شاهد روی حواس بعدم محکم روی زمین فرود اومد...

چشمام سیاهی میرفت..خیسی خون رو روی سرم وجز جز بدنم حس میکردم...

لباس عروسم خونی شده بود..

از ماشین دود بلند میشد..

باتموم زورم خودم رسوندم به دره ماشین نمیتونستم از زیرش بیرون بیام..ماشین به پشتته افتاده بود..چرخاش بالا بود..

برعکس افتاده بود..

با شنیدن سرفه هایه یکی سرمو خم کردم که تیر کشید..

— آوا خوبی؟

با دیدنه شاهد با صورته وبدنه خونی صورتم جمع شد..

شاهد با درد دستشو روس سرش گذاشت وکنارم افتاد..جونی دیگه توی تنم نمونه بود دستشو توی دستم گرفتم وبعدم سیاهی....

دکتر با ترس از اتاق عمل بیرون اومد روبه پرستار یه چیزایی رو تندتند میگفت..

ارمیا جلوی مامانشو گرفت روبه دکتر گفت — آوا..آوا حالش چطوره؟

— همون خانومی که تصادف کرده بود؟

— بله بله

— خداروشکر ایشون حالشون خوبه شب هم منتقل میشن پخش ولی اون اقا وضعیتشون وخیمه احتمالاً زنده بودنشون کمه!  
ارمیا با استرس دستاشو توی موهاش کرد...

آوا\*

چشم که باز کردم توی بیمارستان بودم... سرم تیر میکشید... با فکر شاهد تند از جام بلند شدم... بدنم درد میکرد... سرمو از توی دستم کندم...  
درباز شد مامان درحالی که سینی غذا دستش بود وارده اتاق شد با دیدنه من سینی از دستش افتاد...

— آوا دخترم چرا بلند شدی عزیزم تو الان نیاز به استراحت داری عزیزه مادر پوزخندی زدم میخواستم داد بزنی اون موقع که ولم کردید و رفتید به فکر الانم بودید اون موقع که مجبورم کردید با پدرام ازدواج کنم به فکره الانم بودید؟؟  
ولی انگار لبامو بهم دوخته بودن...  
مگه میتونستم بد رفتار کنم??

بسمته در رفتم چشمم به لباس عروس پاره پورم روی صندلی افتاد... هه دستگیره روتوی دستم گرفتم و بسمته پایین کشیدمش  
— آوا نرو میدونم میخوای کجایی! ولی نرو داداشتو عصبانی نکن!!  
با صدای بلندی گفتم - برام مهم نیست عصبانی بشه یانه اون دیگه داداشه من نیست من توی گذشتم اشتباه کردم و تقاصشم پس دادم... ارمیا یه مرده بی غیرته!  
یه طرفه صورتم سوخت...

— دیگه نیبیم راجبه ارمیا این طور بگی! تو خودت اشتباه کردی زود وا دادی!!! پس اشتباهه خودتو پای غیرته ارمیا نزار!  
— دیگه نه میخوام تورو ببینم نه ارمیارو بخدا اگه برای شاهد اتفاقی بیوفته کاری میکنم تا عمر دارید ازم طلبه بخشش کنید!!  
دیگه صبر نکردم تا چیزی بگه... مگه فقط من اشتباه کردم??  
روبه روی شیشه ایستادم...

قلبم فشرده شد وقتی پشته اون همه دستگاه دیدمش... همه ی ما سختی کشیدیم...  
صحرا اومد ستم  
— آوا ایشالا خوب میشه! عسلو فرستادم پیشه خاله بزرگه! البته اروشا و تپلو هم فرستادم گفتم گه نگران نباشی...  
درحالی که شیشه رو لمس میکردم اروم گفتم - باشه

«سوم شخص»

شاهد و آوا غرقه درخونه کناره هم افتاده بودن راننده کامیون با ترس با بیمارستان تماس گرفت...

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

امبولانس اژیرکشان جلوی ماشینه اوا وشاهد نگه داشت..  
— برانکار دو اماده کنید...  
شاهد و اوا دست در دست هم درحاله جون دادن بودن.

یادت نره دوست دارم خیلی دلم تنگه برات.دکتر با ترس به خط های روی دستگاه نگاه کرد...  
دار و ندارم رو بگیر مال خودت ، مال چشات

خورشید و بردار و بیا آفتابی شو به خاطر  
قرارمون یادت نره دیر نکنی ، منتظرم... خطه لعنتی صاف شد..۱.۲.۳ بدن با دستگاه بالا  
اومد...۱.۲.۳ شوک

قرارمون یادت نره دوستت دارم یادت نره  
قرارمون یادت نره دوست دارم یادت نره.صدای گریه مامان آوا..

قرارمون ساعت عشق کنار دلشوره زدن..صدای نعره های پدرام...  
کنار دلواپسی و ترس یه وقت نیومدن

عاشقم و عاشق تو از همه دیوونه ترم  
قرارمون یادت نره دیر نکنی منتظرم

قرارمون یادت نره دوستت دارم یادت نره

قرارمون کنار گل که سر به زیرِ عطر توست  
تو چین چین دامنیه که هزار تا بغض رو میشه شست

خورشید و بردار و بیار آفتابی شو به خاطر..ناامید شدن از زنده موندن شاهد..  
قرارمون یادت نره دیر نکنی منتظرم  
اشک های

یادت نره دوست دارم خیلی دلم تنگه برات.دکتر با ترس به دستگاه ها خیره شد..  
دار و ندارم رو بگیر مال خودت ، مال چشات

قرارمون یادت نره دوست دارم یادت نره  
قرارمون یادت نره دوست دارم یادت نره.ناامیدی دکتر از شاهد....

صحرا – ناراحت نباش خوب میشه..

مگه میتونستم ناراحت نباشم؟

اه عمیقی کشیدم... چشم دوختم به سرامیک های سفید..

ارمیا با اخم اوامد سمتم وگفت – بهتره بری استراحت کنی حالت خوب نیستم.. بعدم باید

یجوری گندی که زدیو ماس مالی کنیم..

پوزخندی زدمو گفتم – گندی نزدم که بخوام ماس مالیش کنم... اگه تو به عشق میگی گند پس

چند سال پیشم که به خاطره صحرا به هر دری زدی باید میگفتیم گند زدی!

غیره از اینه؟

نفسو داد بیرونو گفتم – قضیه منو صحرا فرق داره بهتره این دو موضوعو بهم ربط ندی!

– چه فرقی توهم برای رسیدن به صحرا به هر دری زدی سختی کشیدی؟؟ این طور

نیست؟؟ هر چیزی بهایی داره قیمتی داره ومنم دارم بهاشو میدم..

– بهتره زیاد بها ندی چون حالت که خوب بشه میریم همگی فرانسه!

با حرص نگاهش کردم.. مگه الکیه؟؟

چشم ازش گرفتم پا تند کردم واز اونجا دور شدم..

نزدیکه یک هفته توی بیمارستان موندم دکتر میگفت حاله شاهد هم بهتره به زودی منتقل

میشه بخش.. از این بابت خیلی خوشحال شدم.. ولی باید با فرانسه چطور کنار بیام؟

دیگه نمیزارم ارمیا برای زندگیم تصمیم بگیره.. من یک مادرم.. من یک زنم خودم حقه تصمیم

گیری دارم....

دکتر گفته بود تا کامل خوب نشدی لازم نیست بری سرکار...

کتابه رمانو از توی کتاب خونه برداشتم.. تمومه فکر و ذکرم پیشه شاهد بود..

باید برم دیدنش... مانتوشلواری از توی کمد بیرون کشیدم من زندگی با شاهدو دوس دارم

تاوانشو پس داد!

عسل با لبخندی بهم نگاه میکرد

– عسل مامانو بدو لباساتو بیار بپوشم برات بریم بیرون..

– باجه مامان

کیفمو از روی میز چنگ زدم..

لباسای عسلو تنش کردم.. لبخندی به خودم توی اینه زدم..

دسته عسلو گرفتم واز اتاق خارج شدیم..

دیدم مامان دستش روی سرشه وروی کاناپه نشسته.. توی فکر بود..

اروم گفتم – من میرم بیرون کار دارم

– کجا؟

– گفتم که بیرون

دره خونه رو بهم کوبیدم.. حقه بیرون رفتنم ندارم اه..

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

سواره ماشین شدم با سرعت بسمته بیمارستان راندم میخواستم پیشه شاهد باشم ماله شاهد باشم..

جلوی بیمارستان نگه داشتم..

– عسل برو پایین

وارده بیمارستان شدم از یکی از پرستارو شماره اتاقتشو گرفتم.. تقه ای به در زدم دستگیره رو پایین کشیدم..

چشم چرخوندم ولی توی اتاق نبود.. با صدای دستمو روی قلبم گذاشتم  
– او!

با شتاب برگشتم سمتش .. اخم قشنگی کرده بود..

از جلوی در کنار رفتم رفت تو درو بستم..

روی صندلی نشستو گفت – چرا اومدی؟

– اومدم تورو ببینم..

– من کیه تو میشم؟

– پدره بچم!

– مگه پدرام نبود؟

سرمو انداختم پایین وگفتم – باید به حرفام گوش بدی..

پوزخندی زدو گفت – میشنوم..

تک به تک حرفای ارمیارو بهش گفتم..

لبخنده کجی زدو گفت – چرا میزاری ارمیا برای زندگیت تصمیم بگیره؟

– نمیزارم هرچی باشه داداشمه..

– من کیتم ها؟؟

– تو.. تو

– من؟؟.. تو شوهرمی!

– کدوم شوهر؟ مدته صیغه گذشته!

– شاهد میدونم اشتباه کردم از سره لج ولجباری میخواستم زنه پدرام بشم منو ببخش!-

– ارمیا چی میگه؟

– میخواد ببرتم فرانسه!

نیشخندی زدو گفت – خو باهاتش برو!

– چرا این کارو میکنی ها؟؟

– کدوم کارا؟

– همین اذیت کردنا من میخوام پیشه تو بمونم!

– من چی؟ منو دوس دارم؟

دیگه تحملشو نداشتم با بغض کیفمو برداشتمو روبه عسل گفتم – بریم دخترم..

شاهد با اخم گفت – دخترمو کجا میبری؟

– دخترت؟ دختره من بابایی نداره!

شاهد - مطمئنی؟

- آره

- باشه خود دانی

پوزخندی زدم و با عسل از اتاق بیرون اومدیم...

چند وقت میخوام خونه خود بمونم... سواره ماشین شدم و با تموم سرعت بسمته خونه راندم..

\*\*\*\*\*

درحالی که ابو روی سره عسل میریختم بهش گفتم - دختره خوشگلم وقتی میبینی کثیف شدی خودت برو حموم باید یاد بگیری عزیزم..

دوشو باز کردم.. حوله رو دورم پیچیدم حوله عسلو گذاشتم روی توی سبد...

وبهش گفتم - عسلم یکم دیگه زیره دوش بمون بعدم ابو ببند و حوله رو بپوش..

- باشه مامانی

سشوارو به برق زدم.. گوشی روی میز لرزید برش داشتم

صحرا بود

- جانم صحرا

- سلام اوا.. تکلیفه این پدرام چی میشه؟

- هیچی بهش بگو طلاق میگیریم... منو مجبور کردن!

- ولی اخه

- اخه نداره بهش بگو تا چند روز دیگه احضاریه دستش میرسه!

- باشه ولی باید حواست به ارمیاهم باشه!

- کاری نداری خدافظ..

مجبورم کردن پس نباید دل بسوزونم!!!

خدا کنه این مشکلم زود بگذره هی خدا...

\*\*\*\*

پدرام - اوا سرت داد نمیزنم چون درکت میکنم منم یک عاشقم قرار نیست همه عشاق به

عشقشون برسن.. من نرسیدم ولی امیدوارم تو بررسی دل نشکن فقط که خدا بجور دلتو

میشکنه.. نمیدونستم عسل بچه تو وشاهد من..

دیگه نتونست ادامه بده! این مرد یک اسطورس..

- ببخش منو پدرام فقط میتونم همینو بگم!

بالاخره تموم شد پس از ۲ هفته دوندگی!

ارمیا با اخم اومد سمتمو گفتم - بالاخره کاره خودتو کردی؟

لبمو با زبون تر کردممو گفتم - بهترین کارو کردم!

- همیشه بردن ابروی ما جزوه بهترین کارت بود!!

پوزخندی زدم واز دادگاه خانواده خارج شدم....

نفس راحتی کشیدم..



سواره ماشینم شدم... و پاموروی گاز گذاشتم بسمته خونه خودم حرکت کردم..  
دره خونه رو اروم بهم زدم.. انگار یه باره سنگین از شونه هام برداشته شده بود!  
دره یخچالو باز کردم عسلو با اتنا اینا فرستاده بودم شهربازی البته اروشا وتپلم رفتن.. دوس  
نداشتم توی دادگاه بیاد.. چندوقته شاهدو ندیدم...  
بطری ابو به لبم نزدیک کردم قَلپ قَلپ خوردم...  
بطری رو توی سینگ گذاشتم لپه رو از توی کابینت بیرون اوردم...  
روی میز گذاشتم و شروع کردم به پاک کردنش...

دوروز از طلاقمون میگذشت..

همه چی اروم بودو خوب..

مطب میرفتم...

امروز با همون خانومی که شوهرش زندونیش کرده بود

ملاقات دارم میاد مطب..

مغنه مو مرتب کردم توی سرم.. فنجون قهوه رو به لبم نزدیک کردم جرعه ای نوشیدن.. تلفن

زنگ خورد

— بله؟

— خانوم معین همون خانومی گه گفتید وقتی اومد سریع بفرس اتاقم اومده!

— بفرسش بیاد تو

— چشم خانوم

فنجون قهوه رو روی میز گذاشتم پرونده پزشکیشو باز کردم تقی ای به در خورد بفرماییدی

گفتم...

همینطور که سرم پایین بود گفتم — بفرمایید....

سرمو که بلند کردم با تعجب نگاش کردم.. حتما اشتباه میدیدم!

لب زدم — نگین

لبخنده تلخی زد

— تو.. اینجا؟؟ نکنه اون زن تویی؟

— اره خودمم.. بالاخره روانشناس شدی!

توی دلم گفتم اینم تقاص پس داد...

— شوهرت کیه؟

— امیرسام چند سال پیش باهش دوس شدم اشتباه کردم گفت دوسم داره باهش ازدواج

کردم.. خب منم دوسش داشتم.. گذشت و گذشت تا بالاخره شناختمش.. یه نامرده عوضی!

بقیشو خودت میدونی!

سرمو اروم تکون دادم.. چاه مکن بهره کسی اول خودت دوم کسی! چوبه خدا صدا نداره!

لبخنده تلخی زدم..

— میشه کمک کنی او!

— با اینکه باید بزخم توی گوشت واز اینجا پرتت کنم بیرون ولی میدونی چیه؟ من یک ادمم احساس دادم انسانیت حالیمه...کمکت میکنم...  
از جاش بلند شد و همینطور که سرش پایین بود گفت — ممنونم..  
اخمی کردم پاتند کردواز اتاق خارج شد

هنوزم هضم اینکه اون زن نگینه برام سخت بود! پس باربد کجاست؟  
همه گره ها داره باز میشه.. همه مشکلا داره کم حل میشه!  
ولی شاهد چی؟ باید باور کنم دوسم نداره؟  
اون رفتاراش اونا داد میزدن که شاهد ازم خوشش نیامد یا براش مهم نیستم!  
دسته روی دکمه اتصال به منشی زدم وگفتم — بعدی رو بفرس تو....  
هوا تاریک شده بود که قصده رفتن به خونه رو کردم...  
سواره ماشینم شدم. پامو روی گاز گذاشتم.. با صدای زنگ گوشیم گوشه ای نگه داشتم..  
مامان بود!

— سلام  
— سلام دخترم خوبی؟  
باید سرد رفتار میکردم ولی دلم نمیومد..  
نفسمو بیرون دادمو گفتم — خوبم تو خوبی؟  
— مرسی عزیزم. راستش زنگ زدم بگم قراره فردا یه مهمون برامون بیاد خب توهم باید  
باشی بیشتر برای تو میخواد بیاد!  
— من فردا کلی کار دارم نمیتونم پیام... کاری نداری؟  
— به خاطره من بیا!

پوقف  
— باشه ساعت چند؟  
— سعی کن ساعت ۵ خونه باشی  
— باشه خداقظ  
ای بابا.. معلوم نیست این مهمون کیه! این از کجا پیداش شده. پیچیدم توی کوچه..  
\*\*\*\*\*

صبح با نوازش هایی چشمامو باز کردم دیدم عسل با اون دستای کوچیکش.. صورتمو نوازش  
میکنه..  
دستمو به چشمام مالیدم..  
کشو قسی به بدنم دادم ورو کردم سمته عسل وگفتم — سلام عسله مامان خاله نیلی(پرستاره  
عسل) اومده؟  
طره ای از موهای طلایشو توی دستش گرفتو گفت — اومده پایینه داره صبحونه آماده میکنه!  
— صورتتو شستی؟  
— اله

بوسه ای روی گوش کاشتم..  
سلانه سلانه وارده دشویی شدم... سرمو زیره اب سرد گرفتم از سردیش تنم لرزید..  
از دشویی خارج شدم..  
تصمیم گرفتم امروز نرم مطب اصلا حال ندارم...  
نیلی با وسواس بغله فنجونارو پاک کرد..  
لبخندی بهش زدمو گفتم - عسلو بعده صبحونه ببر مهد  
دستمالو روی این کشید وگفت - چشم خانوم الان حاضرش میکنم!  
فوتی توی جای کردم..  
تکیمو به صندلی دادم  
حس می کردم خیلی کثیفم...  
از جام بلند شدم خواستم برم حموم که عسلو جلوم دیدم..  
موهاشو خرگوشی بسته بود رژه صورتی هم زده بودم..چشمامو ریز کردم و گفتم - عسل رژ  
زدی گیس بریده؟؟  
لبخنده گشادی زد و گفت - مامان جونم خوشگل شدم..  
چشم غره ای بهش رفتم وگفتم - اون رژتو پاک کن بعدم برو خاله نیلی منتظرته..  
بغض کرد و همینجور که بسمته در میرفت پاشو هم روی زمین میکوبید..  
ابه سردو باز کردم خودمو توی وان انداختم..سردم شده بود ولی بهم آرامش میداد!  
۲۰ دقیقه توی وان بودم..حولمو دورم پیچیدم..  
از حموم خارج شدم جلوی اینه ایستادم..برسو دستم گرفتم وهمینطور که موهامو شونه  
می کردم به این فکر کردم که اگه به اون تیمارستان نمیرفتم الان هیچ کدوم از این اتفاقا نمی  
افتاد!  
یذره عطر به مچ دستام زدم..  
نگاهم به ساعت کشید شد که ۲ رو نشون میداد..  
یذره زودتر میرم خونمون...  
برای اونجا کت وشلواره سورمه ای مو آماده کردم..  
مانتوی مشکی وشلواره مشکی وشاله قرمزمو پوشیدم..  
رژه قرمزی به لبام زدم..  
خط چشمی کشیدم..ریمل زدم..  
برای اینکه گونه هام رنگ بگیره یذره رژ گونه زدم..  
عالی شده بودم کیفمو از روی میز برداشتم..  
گوشی مو دستم گرفتم وشماره نیلی رو گرفتم  
- جانم خانوم  
- نیلی عسل و از مهد مستقیم بیار خونه ارمیا اینا باشه؟  
- چشم خانوم امری ندارید؟  
- نه خدافظ!

گوشی رو توی کیفم انداختم... نگاه اخرو به خودم توی اینه انداختم.. پاتند کردم واز اتاق بعدم خونه خارج شدم..  
سواره پرشیای مشکیم شدم..  
با سرعت بسمته خونه روندم...  
دستمو روی زنگ گذاشتم..  
با باز شدن در هیکله ارمیا جلوی در نمایان شد..  
سلامی اروم گفتم...  
از کنارش رد شدم.. تپل با سرو صدا سمتم اومد گونشو بوسیدم  
تپل - اوا بیرخته چی خریدی بخوریم  
اروم گفت - بابا گفته چون بیش از حد چیپسو پفک میخورید باعث میشه مریض بشید برای همین فعلا ممنوع کرده..  
خنده ریزی کردم وگفتم - شرمنده تپل خان ولی هیچی نخریدم برات..  
لبو لوچش اویزون شد وگفت - بی بخار!  
بعدم با سریع از جلوی دیدم محو شد..  
بچه هاهم بچه های قدیم زبون نیست که!  
مامان با خوشحالی سمتم اومد خودم توی اغوشش انداختم..  
مگر میشود با این زن بد رفتاری کرد هرچه باشد مادر است!  
- قربون چشمای خوشگلت بشم خوبی دخترم..  
بغض توی صداش قلبمو فشرد.. چقدر ارزش دوری میکردم..  
گونشو عمیق بوسیدمو گفتم - ببخش مامان خیلی کار داشتیم... خوبی؟  
با گوشه لباسش اشکی که خود خواهانه قصد داشت از گوشه چشمش بچکه رو پاک کردو گفت - دخترمو ببینمو بد باشم؟  
صورتشو توی دستام گرفتمو گفتم - مامان دخترو میبخشی به خاطره هر اشتباهی که ندونسته ارزش سر زد؟  
- من خیلی وقته دخترمو بخشیدم..  
صحرا - به به جمعتون جمعه گلنون کمه که من اومدم اروم بوشم کنید..  
- کوفت ایشش خلمون کم بود که تو اومدی  
دسته مامانو گرفت وگفت - مامان ببین این ذلیل مرده چی میگه..  
- دخترم راس میگه دیگه  
اخمی کردو گفت - نه مثله اینکه شما دست به دسته هم دادید منو حرص بدید باشع دیگه زمین کرده یه جا بهم میرسیم اوا خانوم!  
پشته چشمی براش نازک کردم  
صحرا - من برم ببینم این اروشا تکالیفشو انجام داده..  
سری تکون دادم..

روبه مامان گفتم - من میرم لباسامو عوض کنم میام..  
- باشه عزیزم..

لبخندی بهش زدم و عقب گرد کردم وارده اتاقم شدم.. همه چی داشت خوب پیش میرفت الا دله من!

کت وشلوارو پوشیدم خیلی بهم میومد موهامو هم لخت شلاقی کرده بودم..  
ساده ودر عینه حال زیبا!

دره کشوی بغله تخته باز کردم...البومی از عکس ها از بچگی تا حال..  
همینجور که ورق میزدم خاطره ها هم زنده میشد..

به عکسی که با ملیکا و متین وشاهد گرفته بودیم لبخند زدم...هیی دنیا چه بازی هایی رو شروع میکنی که خودمون نمیدونی بازی کنیم!  
البومو توی کشو گذاشتم..

دستی روی کت وشلوارم کشیدم...

دستمو روی دستگیره گذاشتم وپایین کشیدمش..

همه توی سالن روی کاناپه نشسته بودن..

با لبخند به طرفشون رفتم ولی بینه راه با صدای زنگ متوقف شدم..خواستم برم درو باز کنم که ارمیا گفت - صبرکن میرم!

شونه ای بالا انداختم وپیشه اروشا نشستم...

با سرو صداشون برگشتم ولی چشمم درست میدید؟شاهد شمس!

کلید انداخت توی در کنار رفت..رفتم تو..چشم چرخوندم بزرگ بود..خیلی شیک بهش میخورد ۳۰۰متر داشته باشه!

پارکتای قهوه ای روشن کاناپه به رنگ سفید وکرم..۴دست کاناپه بود سفیدو کرم..قهوه ای سوخته وروشن...مشکی...اجری..

تک تک درای اتاقارو باز میکردم..

یکی از اتاقا معلوم بود اتاقه شاهده..رنگش مشکی وسفید بود..تخت دونفره ..رومیزشم لپ تابو چند تا کتاب بود..

با صداش سمتش برگشتم

- خوشت اومد؟

توی چشماش زل زدمو گفتم - اوهوم قشنگه!

سرشو آورد جلو وگفت - نه به قشنگی تو!

ریز خندیدم اخمی کردو گفت - برای اونم اینطور میخندیدی؟

با تعجب گفتم - برای کی؟

نفسشو با حرص داد بیرون وگفت - برای پدرام...

اووف حسودییی!!

خواستم ادبیتش کنم گفتم - او هوم میخندیدم خیلی مرده خوبی بود مطمئنم خوشبختم میکرد ولی حیف طلاق گرفتیم!

با پوزخند گفت - خو برو باهات از دواج کن باز!

- اره ولی اخه نمیشه جسمونه یه طرفس! بیشتر از سمته اون!

با صدای بلندی گفت - پس دوسش داشتی؟؟ که میگي یک طرفست!!!!

دستمو دوره گردنش حلقه کردم گفتم - یک طرفس چون اون دوسم داشت ومن نه! میتونه خوشبخت کنه چون دل بزرگی داره!

ولی من تورو به اون ترجیح میدم! چون

لباشو گذاشت روی لبام و مانع هر حرفی شد.. پاهامو دورش حلقه کردم.. لبامو از روی لباش به نرمی برداشتمو گفتم - الانه نه شاهد!

- هیش اوا...

دره اتاقو باز کرد پرتم کرد روی تخت روم حلقه زد لباش مهربی بود که ثابت کنه من فقط برای اونم...

صبح با نوازش هایی چشمامو باز کردم ملحفه رو بیشتر روی خودم کشیدم.. لای چشمامو باز کردم با دیدنه شاهد و غسل کناره هم درحالی که صورتمو نوازش میکردن غرقه لذت شدم.. لذت مادر بودم.. لذت همسر بودن..

با اخم با ارمیا دست داد..

پوزخندی زدم..

ارمیا با لبخند سمتم اومد روبه روم ایستادو گفت - آوا میدونم خیلی ادبیتت کردیم.. امیدوارم ببخشیمونم.. اون مهمونم شاهد.. میدونم لیاقتتو داره!

با اخم نگاهش کردم چی شد؟! الان یادشون افتاد!

نیشخندی زدمو گفتم - بس کنید منو مسخره خودتون کردید؟! فکر کردید من خنگم؟! نمیفهمم مسخره بازیاتونو.. جالبه ارمیایی که تا دیروز به خونه شاهد تشنه بود الان میگه لیاقتتو داره!

شاهدی که تا دیروز ادعاش میشد مدته صیغه تموم شده و اینکه برایش مهم نیستم! الان اومده خونمون!

مسخرس...

با سردی توی چشمه هردوشون زل زدمو گفتم - فقط یک بار دیگه بخواید باعث بشید ارامشه من بهم بخوره کاری میکنم به پام بیوفتید خسته شدم از مسخره بازی هاتون... ارمیا

توکه بی غیرتی با تو کاری ندارم شاهد توهم به درده من نمیخوری! برو زندگیتو بکن...

پوزخندی زدمو عقب گرد کردم..

با صداش متوقف شدم..

- تو به خواستگاری میگی مسخره بازی؟! اومدم زنمو ببرم بهتره فردا آماده باشی میریم محضر و بعدم عقد!

همین که گفتم..

ارمیا با اخم گفت – من بی غیرتم او؟!  
با صدای بلندی گفتم – به من زور نگید میدونید خودم میدونم باید چیکار کنم بهتره به پرو پای  
من نیچید!

زده بودم به سیمه اخر دسته خودم بودم تک تکشونو خفه میکردم..  
از ارمیا متنفر بودم..و این نفرت هیچ وقت از بین نمیرفت!  
شاهد با اخم نگاهی به ارمیا کردو روبه من گفت – او حاضرشو بامن میای!  
پاکوبیدم روی زمین وگفتم – نمیام!  
– میای! نیای به زور میارمت!

شونه ای بالا انداختم خواستم برم سمتہ اتاق که دیدم یه جا معلقم نگاه که کردم دیدم شاهد  
گذاشتتم روی دوشش روبه صحرا گفت – برو کیفشو بیار!  
بعدم عقب گرد کرد از خونه خارج شد توی حیاط بودیم به پشتش مشتم میزدم..  
– ولم کن الاخ عوضی کره بز  
– لقبایه خودتو به من نسبت نده.

دره حیاطو باز کرد پرتم کرد روی ماشین خواستم پیاده بشم که سریع سوار شد و قفله مرکزی  
رو زد..

با اخم نگاش کردم گفتم – منو کجا میبری؟؟  
نیشخندی زد و درحالی که ماشینو روشن میکرد گفت – خونمون!  
دست به سینه با اخم به بیرون زل زدم زورگو!  
با اخم گفت – حالا نمیخواد لبو لوچتو اویزون کنی میخورمشونا!  
پرویی بهش گفتم..

جلوی یه اپارتمان نگه داشت..  
با اخم بهش گفتم – عسل منتظرمه!  
– سپردم بیارنش اینجا  
اشاره ای به در کردم قفلو زد پیدا شدم..  
کناره هم وارده اپارتمان شدیم..زیبا بود..  
سوار اسانسور شدیم..

سرمو میچرخوندم الکی درو دیوارو نگاه میکردم زیره نگاهش اذیت نمیشدم برعکس پدram!

– وای او یکم وول نخور تا ارایشگر خطه چشمتو بکشه! اوفف  
پشته چشمی نازک کردم گفتم – ارایشگر کارشو بلده توبرو رژتو بزن...  
ارایشگر – به به عروس به این زیبایی  
به خودم توی اینه زل زدم..  
موهامو مشکوی کرده بود..  
کلا زیبا شده بودم..لبامو غنچه کردم و روبه عسل گفتم – بدو گوشه رویار  
کنارم ایستاد..لبامونو غنچه کردیم و چیک

توی لباس سفید عروسی میدرخشیدم!  
تور عروسی روی سرم تنظیم کرد با صدای صحرا واتنا از اینه دل کندم..  
— شاهد اومد!  
دسته عسلو گرفتم شنلمو پوشیدم وپریدیم بیرون..با خوشحالی روبه روش ایستادم..پدر سوخته  
چه جیگری شده بود..  
کت وشلوار مشکی براق.  
با اخم اومد سمتم..شنلمو داد یکم بالا..  
— شانس بیار تا شب دووم بیارم!!  
خنده ریزی کردم ..نه به خونه ارمیا که میگفتم به پروپای من نییچ نه به الان عجبا!!!  
نگاهی به عسل انداخت خم شد گونشو بوسیدو گفت — مواظبه مامان بودی؟  
— اله  
— افرین عسله بابا..  
با هزار نازو ادا سوار شدم اینم همش به خاطره فیلم بردار بود که میگفت این کارو کن اون  
کارو کن..  
شاهد ماشینو روشن کرد..  
سریع شیشه رو دادم پایین..  
با سرعت بسمته باغ روند..  
قر توی کمرم بود..  
با صدایه عکاس که گفت اینم آخرین عکس پامواز دوره پای شاهد باز کردم..  
شاهد شنلو دستش گرفت  
اومد سمتم اروم انداختش دورم پیشونیمو بوسید با سرفه های عسل برگشتیم..  
— مامان بلیم..بابا بلیم..  
شاهد چشمش برق زد..  
قبله عروسی بهش گفتم این باباته رفته بود مسافرت..  
سوار ماشین که شدیم سوالمو سریع پرسیدم — شاهد باربد چیشد؟  
— هیچی به دلیله همکاری با سالاری ها انداختنش زندان..  
حقشه ای زیره لب گفتم..والا حقشه ایشالا بمیره اصلا!!!  
برای باره سوم عرض میکنم سرکار خانوم اوا معین ایا وکلیم شمارو به عقده آقای شاهد  
شمس با مهریه معلوم دریاورم ایا بنده وکلیم؟؟  
با صدای بلندی گفتم — با مادر و  
نیم نگاهی به ارمیا کردم ..غم و توی چشمش میدیدم!  
با اجازه مادرم وداداشم بلهههه  
صدای کل کشیدنشون اتاقو برداشت..  
تندتند هدیه بسمتون نشون گیری میشد..



تا به خودم پیام دیدم توی سالنم همه دست میزدن جیغ میکشیدن...  
روی جایگاهمون نشستیم..  
عسل اون وسط با تپلو اروشا میرقصید..  
شاهد چشماش میخندید ولی مثله همیشه اخم کرده بود..  
توی صدام ناز ریختمو گفتم - هی اقاچه چرا سگرمه هات تو همه!  
پنجه های مردونشون توی دستای ظریفم قفل کردو گفت - شب نشونت میدم..  
با ناز خندیدم..  
اروم گف - اوا پاشو  
- وا چرا؟  
- میخوایم در بریم  
- چی؟؟؟  
- هیش بدو  
با دسته به صحرا اشاره کرد..  
صحرا - بله چیزی شده؟  
- میتونید مواظبه عسل باشید..  
اروم گفتم - میخوایم در بریم  
- هان باشه  
- پاشو اوا  
دست در دست هم بسمته در رفتیم..  
با صدای مامان برگشتیم...  
- کجا؟  
شاهد - مامان میریم یه لحظه همین دمه در  
- باشه زود بیاید..  
تند تند از تالار خارج شدیم..  
سواره ماشین شدیم..  
- بترکی شاهد به مادر زنت دروغ گفتی!!!  
- هیش  
با سرعت از تالار خارج شد...  
شیشه هارو دادیم پایین دیدم داره میره سمته اتوبان..  
بلند داد زد - تا اخرش هستی اوا؟؟؟؟  
- تا اخرش باهاتم  
- جیغ بزن مثله من... اوا نفسی بدون تو بی نفس میشم..  
- جیغ زدم دنیا من عاشق شدم عاشق یک روانی  
- منم همون روانی هستن که عاشقت کرد... ..

## رمان عاشق یک روانی

## شمیم مشاری

تا تهش هستیم بی خیاله اونی که میگه در ا رو پشته سرمون بستیم(منظور از این: اونی که میگه داریم در ا رو پشته سرمون میندیم)

با صدای بلند گفتم - آرے من عاشق شدم عاشق یک روانے

عشق وقتی وارده قلب میخواد بشه در نمیزنه!  
عشق بدونه اینکه بخوایم توی قلبمون بذرشو میکاره!

مست دوده سیگارت شدم آرے من عاشق شدم

پایان

به قلم: شمیم مشاری «shamimmv»